

دانلود کتاب



لاله سیاه

نویسنده : الکساندر دوما

لالہ سیاح

ترجمہ:
مادی عادل پور

اثر:
الکساندر دوما



لاله سیاه

الکساندر دوما

مترجم: هادی عادلپور

لالہ سیاه

الکساندر دوما / ہادی عادلپور

زندگی با سعادت

در سال ۱۶۷۲، در شهری کوچک به نام «دارت»^۱ مردی خوشبخت زندگی می‌کرد مردان خوشبخت در این دنیا کم هستند و «کورنلیوس وان بیرل»^۲ یکی از آنها بود.

«کورنلیوس» کارش را با طبابت شروع کرد، اما پس از فوت پدرش دست از طبابت کشید.

پدرش به عنوان یک تارج، پول زیادی کسب کرده بود و در بستر مرگ به پسرش گفت:

- «پسرم، امیدوارم زندگی راحت و خوبی داشته باشی، شب و روز در اداره کار کردن خوشبختن نمی‌آورد. مانند من تاجر مباش. یا مانند «کورنلیوس دو ویت»^۳ سیاستمدار، زیرا او زندگی پر دردسری دارد. آرام زندگی کن و قبل از هر چیز خوشبخت باش.

کورنلیوس پس از مرگ پدرش در خانه بزرگی تنها زندگی می‌کرد. نمی‌دانست چگونه وقتش را بگذراند. پس از مدتی مشغول پرورش گل لاله شد، در آن زمان مردم بهای زیادی به این کار می‌دادند و جوایز ارزنده‌ای نیز به افرادی که نوع جدیدی از این گل پرورش می‌دادند اهدا می‌شد.

«کورنلیوس» سه نوع گل پرورش داد به اسامی: جین (نام مادرش)، وان بیرن (نام پدرش) و «کورنلیوس» (نام «کورنلیوس» دو ویت، دوست صمیمی پدرش).

1- Dort

2- Cornelius Van Baerle

3- Cornelius De Witte

در مجاور منزل «کورنلیوس» مردی با نام «ایزاک باکستل»^۱ که لاله هم پرورش می‌داد زندگی می‌کرد. این مرد ثروتمند نبود، اما خیلی کار می‌کرد و از «کورنلیوس» خوشش نمی‌آمد زیرا او را رقیب خود می‌دانست و همیشه از بالای دیوار خانه وی را زیر نظر داشت. بر این هم اکتفا نکرد، دوربینی خرید و از پنجره اطاق کارهای «کورنلیوس» را زیر نظر می‌گرفت و پی برد که وی روی پیازچه‌های لاله کار می‌کند.

باکستل وقتی که باغچه «کورنلیوس» را پر از زیباترین گلهای دید، دو گربه بزرگ و شرور را از بالای دیوار به داخل باغچه «کورنلیوس» انداخت. و با این کار همه گلهای زیبای وی را از بین بُرد.

پس از حادثه، «کورنلیوس» نگهبانی برای باغچه استخدام کرد تا گلهایش از شر گربه‌ها در امان باشند غافل از اینکه بوکستل مسبب آن ماجرا بوده است. در آن زمان جایزه‌ای به مبلغ صد هزار گیلدر^۲ برای هر کسی که بتواند «لاله سیاه» را بدون وجود هر رنگی دیگر پرورش دهد قرار داده بودند.

«کورنلیوس» کارش را شروع کرد، ابتدا لاله‌ای به رنگ قرمز پرورش داد سپس لاله‌ای به رنگ قهوه‌ای به دست آورد. و در سال بعد توانست لاله‌ای به رنگ قهوه‌ای تیره پرورش دهد.

اما باکستل تا آن موقع فقط توانسته بود لاله‌ای به رنگ قهوه‌ای روشن به وجود آورد. به همین دلیل خشم همه وجودش را فرا گرفته بود به طوری که از ادامه کار بازماند و شب و روز در کار «کورنلیوس» تجسس می‌کرد و مدام وی را زیر نظر می‌گرفت. با دوربینش، مواظب «کورنلیوس» بود که چگونه پیازچه‌هایش را با انواع دیگری می‌آمیخت.

باکستل، روز به روز کینه‌اش نسبت به «کورنلیوس» بیشتر می‌شد. در آن زمان بود که «کورنلیوس» دو ویت وارد آن شهر کوچک شد.

1- Isaac Boxel

2- Guilder



نامه‌های مهم

در یک شب از شبهای ژانویه ۱۶۷۲، «کورنلیوس» دو ویت به خانه «وان بیرل» آمد. به محض ورود نگاهی به اطراف کرده و گفت:
- چند دقیقه می‌خواهم در خلوت با تو صحبت کنم.
«وان بیرل» گفت:

- با من به اتاق پیازچه‌های گل بیا.

با کستل در این هنگام اتاق «وان بیرل» را زیر نظر گرفته بود.

«وان بیرل» چراغ در دست پیشاپیش دو ویت به سوی اتاق که صندوق‌های پیازچه در آن قرار داشت به راه افتاد.

با کستل که با دقت به اتاق نگاه می‌کرد در روشنائی نور چراغ دو ویت را شناخت زیرا او یکی از رهبران دولت بود.

«دو ویت» چند کلمه‌ای با «وان بیرل» صحبت کرد که البته با کستل چیزی از آن گفتگو دستگیرش نشد. سپس دید که «دو ویت» یک دسته کاغذ بسته شده را به «وان بیرل» داد. ظاهراً این کاغذها دارای اهمیت زیادی بودند. با کستل فکر کرد که این کاغذها در رابطه با دولت است از خودش پرسید:

- چرا این اوراق دولتی را به «وان بیرل» می‌دهد که هیچ علاقه‌ای به سیاست و کارهای دولتی ندارد؟! با کستل می‌دانست که مردم از «دو ویت» دل خوشی ندارند و کینه آنها نسبت به «دو ویت» روز به روز بیشتر می‌شد.

- شاید این کاغذها حاوی اسرار دولتی باشد که نمی‌خواهد کسی از آنها مطلع

شود!!

«وان بیرل» کاغذها را در صندوق پیازچه‌های گل گذاشت، سپس آقای «دو ویت» چیزی گفت و با «وان بیرل» دست داد و با هم از اتاق خارج شدند. پس از چند دقیقه «دو ویت» از منزل خارج شد و قدم توی خیابان گذاشت. باکستل درست حدس زده بود. اوراقی که «دو ویت» به «وان بیرل» داده بود. نامه‌هایی برای پادشاه فرانسه بود. اما از محتوای نامه‌ها چیزی به دوستش نگفته بود. فقط از او خواست آنها را به کسی جز خودش یا فرستاده‌اش تحویل ندهد. «وان بیرل» نامه‌ها را در صندوق گذاشت و دیگر به آنها فکر نکرد.

نامه‌ای از زندان

شهر هاگ یکی از عمده‌ترین شهرهای هلند بود، در بیستم آگوست سال ۱۶۷۲ خیابانهای این شهر مملو از مردان مسلح بود که با سرعت به سوی زندان می‌رفتند. بیرون زندان گروهی از سوارکاران از ورود مردم به زندان جلوگیری کرده و مانع ازدحام آنها بودند.

اما در درون زندان، دو برادر «کورنلیوس دو ویت» و «جان دو ویت» بودند. مردم فریاد می‌کشیدند:

- به سوی زندان، نگذارید برادران دو ویت فرار کنند. آنها را بکشید: سربازان بی‌اعتنا به فریادهای مردم جلوی زندان نگهبانی داده و مانع ورود مردم بودند ولی مردم هم کماکان فریاد می‌کشیدند:

- برادران «دو ویت» را بکشید!!

افسر فرمانده سوارکاران جلو آمده و فریاد کشید.

- شما چه می‌خواهید؟!

- دو برادر «دو ویت» را، می‌خواهیم آنها را بکشیم.

فرمانده گفت:

- دستور دارم نگذارم کسی به زندان نزدیک شود. اگر بیشتر جلو بیایید، دستور شلیک می‌دهم.

مردم به عقب رفتند.

اما در داخل زندان، «کورنلیوس» بیمار روی تختی دراز کشیده بود در حالی

که برادرش روی او خم شده و می گفت:
 - «کورنلیوس» عزیز، آیا احساس بهبودی می کنی؟! ارا به پشت زندان حاضر است
 و اگر آماده هستی می توانم ترا فرار دهم.
 صدای خشمگین مردم شنیده می شد:
 - مرگ بر برادران «دوویت».

«کورنلیوس» گفت:

- صدای توده های مردم را می شنوم؟!
 جان گفت:

- آری، آنها به خاطر نامه هایمان به شاه فرانسه، بر علیه ما فریاد می کشند، نامه ها
 کجا هستند؟

«کورنلیوس» گفت:

- نزد «وان بیرل»، او در شهر دارت سکونت دارد.

جان فریاد نومیدانه ای کشید:

- «وان بیرل»!! بیچاره «وان بیرل»، او هیچ چیز از این مسائل را نمی داند. و اگر
 نامه ها را نزد او پیدا کنند. یا او را می کشند یا حداقل زندانی می کنند.

صدای توده مردم بلندتر شد:

- مرگ بر برادران دوویت.

جان گفت:

- باید نامه ها را سوزانند... باید به «وان بیرل» بنویسیم این کار را او بکند.

«کورنلیوس» گفت:

- چه کسی را بفرستیم؟!
 جان گفت:

- نوکرم گریک اینجا است!

کتابی روی میز سلول بود. «کورنلیوس» برگي از آن را کند و روی آن نوشت.

دوست عزیز «وان بیرل»

«خواهشمندم نامه‌هایی را که به تو دادم، بدون آنکه آنها را بخوانی،
آتش بزن، اگر از محتویات آنها اطلاعی به دست آوری، در خطر
می‌افتی! سریعاً آنها را بسوزان و زندگی و نام «کورنلیوس» و جان دو
ویت را نجات بده!»

«کورنلیوس» دو ویت

۲۰ آگوست ۱۶۷۲

جان نامه را گرفت و به گریگ داد.

در این موقع صدای فریاد مردم باز هم شنیده شد:
- مرگ بر برادران دو ویت...

جان گفت:

- بیا، باید برویم...

مردی با زور از میان مردم گذشت و گفت:

- دستوری از طرف دولت دارم که سربازان باید عقب‌نشینی کرده و از اینجا دور
شوند.

مردم جرأت پیدا کرده و به سوارکار نزدیک شدند، افسر فریاد کشید:

- ایست وگرنه دستور شلیک می‌دهم.

آن مرد گفت:

- این دستور است، دستور برای شماست تا سربازانت را از اینجا دور کنی.

افسر گفت:

- این دستور به منزله فرمان مرگ برادران دو ویت است!! اما من باید اضاعت کنم.

سربازان... به سمت راست... حرکت کنید... سربازان همراه افسر دور شدند

خدا حافظ کودک من

- «کورنلیوس دو ویت» با کمک برادرش از تختخواب بلند شد و از اتاق خارج شدند و از پله‌ها پایین رفتند. «روزا» دختر نگهبان زندان پایین پله‌ها ایستاده بود. دختری زیبا که بیش از ۱۸ سال سن نداشت.

«روزا» گفت:

- می‌خواهم چیزی بگویم.

جان دو ویت پرسید:

- چه می‌خواهی بگویی دخترم؟!

«روزا» گفت:

- به خیابان نروید، سربازان از اطراف زندان دور می‌شوند. و اگر توده مردم شما را ببینند می‌کشند.

«کورنلیوس» پرسید:

- خوب چه باید کرد؟!

«روزا» گفت:

- از درب عقب خارج شوید، آنجا کوچه باریکی است و من به راننده کالسکه خبر دادم که آنجا منتظر شما باشد.

جان گفت:

- آیا پدرت «گرنیوس» نگهبان زندان درب را باز خواهد کرد؟!

«روزا» گفت:

- من می دانم او درب را باز نخواهد کرد، اما من کلید را از او گرفتم. کلید اینجا است و «کورنلیوس» گفت:

- دخترم، من نمی دانم چگونه از تو تشکر کنم. در اینجا جز کتابی که در سلولم هست ندارم. من آن را به تو می دهم. گرچه می دانم سواد خواندن نداری، اما شاید کسی به تو یاد بدهد. این آخرین هدیه از سوی مردی است که سعی کرد کشورش را نجات دهد... امیدوارم این کتاب برای تو مایه خیر و برکت باشد.

«روزا» گفت:

- «خیلی ممنونم قربان، من آن را همیشه با خود خواهم داشت ولی من نمی توانم بخوانم چون سواد ندارم. ای کاش می توانستم آن را بخوانم!»

در همین لحظه صدای توده مردم از بیرون شنیده شد، «روزا» با عجله گفت:

- بیاید. بشتابید.

دو برادر پشت سر «روزا» رفتند، از محوطه کوچکی گذشتند تا به درب رسیدند. «روزا» آن را گشود و وارد کوچه شدند...

دو برادر به «روزا» گفتند:

- خدا حافظ دخترم...

«روزا» از ترس فریادی کشید و گفت:

- بشتابید، بروید، مردم دارند وارد زندان می شوند!!

کالسکه با سرعت از آنجا دور شد و به دروازه شهر رسید. راننده به نگهبان دروازه با فریاد گفت:

- باز کنید... دروازه را باز کنید!!

دروازه بان گفت:

- نمی توانم باز کنم - کلید را از من گرفته اند.

جان فریاد کشید:

- از دروازه دیگری برو!

کالسکه برگشت - در همین لحظه از پیچ خیابان توده خشمناکی از مردم ظاهر شدند و افراد دیگری هم به آنها ملحق شدند...

جان فریاد کشید:

- با سرعت حرکت کن، برو...

تعداد زیادی از مردم از طرف مقابل می آمدند. کالسکه با سرعت به سوی آنها می رفت. از میان توده مردم، مردی خود را جلوی کالسکه انداخت، کالسکه از روی او گذشت. هر قدر جلوتر می رفت جمعیت انبوه و خشمگین بیشتر و بیشتر می شد طوری که کالسکه قادر به جلو رفتن نبود. جان فریاد کشید و گفت:

- ایست، ما باید از کالسکه خارج شویم...

مردم آنها را دیدند و فریاد کشیدند:

- آنها، آنها هستند.

یکی از مردان با میله آهنی که در دست داشت بر سر یکی از اسبها ضربه محکمی زد و آن حیوان بیچاره نقش بر زمین شد. سایر افراد خشمگین به سوی کالسکه هجوم بردند و دو برادر را از آن بیرون کشیدند.

« جاو دو ویت » فریاد کشید:

- برادرم!! برادرم کجاست!!؟

« کورنلیوس » نقش زمین شده بود... او مرده بود.

مردی تفنگ خود را روی سر جان گذاشت و شلیک کرد اما گلوله خارج نشد. سپس مرد با تفنگ خود بر سر جان کوبید، جسد جان روی زمین افتاد... پس از مدتی کوتاه... جسد دو برادر از یک درخت بیرون زندان آویزان بود... و بدینوسیله مردم کار خود را به انجام رساندند!!...

چه اتفاقی افتاده؟!

در همان زمانی که مردم «هاگ» برادران «دو ویت» را تعقیب کرده و سرانجام کشتند. «گریک»^۱ بر پشت اسب نشسته و با سرعت زیاد در جاده «دارت» می‌تاخت. سپس اسبش را در کلبه‌ای در ساحل رودخانه گذاشت و با قایق به سوی مقصدش رفت. تا اینکه شهر نمایان شد. خانه‌هایی سرخ‌رنگ و زیبا، کنار رودخانه به چشم می‌خورد و نزدیک تپه، خانه‌ای بزرگ با درخت‌های بلند وجود داشت... این خانه «وان بیرل» بود...

گریک از قایق خارج شده و با سرعت به سوی خانه رفت...
«کورنلیوس» در اتاقش مشغول بررسی سه عدد پیازچه که در دستش قرار داشت بود و با خود می‌گفت:

- به گمانم لاله سیاه را پیدا کردم و با آن جایزه صد هزار گیلدر را خواهم بُرد... پول جایزه را به مردم فقیر شهر «دارت» خواهم بخشید. عاشقان پرورش لاله خواهند دانست که من لاله سیاه را به وجود آورده و پرورش دادم و آن را «لاله وان بیرل» نامگذاری خواهند کرد.

پس به فکر فرو رفته و گفت:

- شاید پنجاه هزار گیلدر به فقرا بدهم و مابقی را صرف پرورش انواع دیگری از لاله کنم... آه - چه پیازچه‌های زیبایی!!!

در این لحظه زنگ در به صدا درآمد. سپس پیشخدمت وارد شد «وان بیرل»

برسد:

- چه کسی زنگ زد؟!

- مردی است از هاگ به نام گریک، نامه‌ای همراه دارد.

«وان بیرل» گفت:

- گریک؟! او پیشخدمت جان دو ویت است، بگو چند لحظه منتظر باشد.

گریک در حالیکه در را باز کرد وارد شد و گفت:

- نمی‌توانم منتظر باشم -

در همین لحظه پیازچه‌ها از دست «کورنلیوس» افتاد...

«کورنلیوس» با تعجب پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟! چطور جرأت می‌کنی این طور وارد شوی؟!

گریک گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟! مسأله این است که شما باید فوراً این نامه را بخوانید!

«وان بیرل» گفت:

- خیلی خوب. گریک عزیز، نامه را خواهم خواند.

نامه را روی میز گذاشت، سپس خم شد و پیازچه‌ها را از زمین برداشت و

گفت:

- آه - صدمه ندیدند!

پیشخدمت با سرعت وارد شد و گفت:

- سرورم، سرورم، فوراً از اینجا بروید!!

«وان بیرل» پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟!

پیشخدمت فریاد کشید:

- منزل پر از سرباز شده است!!

«وان بیرل» پرسید:

- چه می‌خواهند؟!

- آنها شما را می‌خواهند. باید از اینجا بروید. همین الآن بروید، از پنجره بپرید!!

«کورنلیوس» گفت:

- از پنجره نمی‌پریم، زیرامی افتم روی لاله‌هایم.

سپس به اطراف اتاق نگاهی کرد تا شاید ورقه‌ای پیدا کند و پیازچه‌ها را در آن بگذارد.

چشمش به نامه‌ای که گریک آورده و روی میز بود افتاد. بدون فکر کردن آن را برداشت و سه پیازچه را در آن گذاشت و آنرا داخل جیب کت خود جا داد. افسری با شش سرباز وارد اتاق شدند.

افسر پرسید:

- شما «کورنلیوس» «وان بیرل» هستید؟!

«کورنلیوس» گفت:

- آری، من هستم.

- نامه‌های دولتی را که در منزلت پنهان کرده‌ای به من بده.

«وان بیرل» گفت:

- نامه‌ها؟! من نمی‌فهم منظور شما چیست؟!

- منظور نامه‌هایی است که «کورنلیوس» دو ویت در ژانویه امسال به شما داد.

- آه... نمی‌توانم آنها را به شما بدهم. برای اینکه دوستم «کورنلیوس» دو ویت توصیه کرد به جز خودش و پیشخدمتش به کس دیگری ندهم.

افسر با تندی گفت:

- به شما دستور می‌دهم که آن صندوق را باز کنید... نمی‌کنید؟! بسیار خوب خودم آن را باز می‌کنم.

افسر صندوق را باز کرد و نامه‌ها را بیرون آورد و آنها را زیر و رو کرد. سپس گفت:

- خیلی خوب، نامه‌ها همان جوری هستند که به ما خبر دادند.

«وان بیرل» گفت:

- منظور شما چیست؟

- تظاهر نکنید که چیزی نمی‌دانید، شما باید با ما بیایید، شما زندانی من هستید.

- تهمت من چیست؟!

افسر گفت:

- قاضی به شما خواهد گفت که تهمت شما چیست؟!

- به کدام زندان خواهیم رفت؟!

- زندان هاگ.

«وان بیرل» با خدمه خدا حافظی کرد و همراه افسر به داخل کالسکه رفت.

پیازچه‌ها کجا هستند؟!

باکستل گزارش نامه‌ها را به دولت داده بود. او توانسته بود با دوربینش «کورنلیوس» دو ویت را در حال تحویل نامه‌ها به «وان بیرل» ببیند، و حدس زد که در آنها نامه‌های سری و مربوط به دولت است، با خودش گفت:

- مسئولین امر را خبر خواهم کرد تا «وان بیرل» را دستگیر کنند و او را به زندان بیاورند. پس از آن وارد خانه خواهم شد و پیازچه‌های لاله سیاه را بر می‌دارم و جایزه از آن من خواهد شد.

باکستل دید که سربازها «وان بیرل» را دستگیر کرده و بردند. هنگام شب، خدمه منزل، درها را قفل کردند. از شهر صدای فریاد لاینقطع به گوش رسید. بالاخره همه خسته شدند و به خانه‌هایشان رفتند. سکوت همه جا را فرا گرفت. آن وقت باکستل چراغی به دست گرفته از دیوار خانه «وان بیرل» عبور کرده پنجره را باز کرد و وارد خانه شد.

پله‌ها را بالا رفت تا اینکه به اتاقی که پیازچه‌های گل در آن بودند رسید. صندوقها، میز و هر جایی که به فکرش رسید جستجو کرد. اما اثری از پیازچه‌ها پیدا نکرد. به جستجوی خود ادامه داد اما چیزی پیدا نکرد. پیازچه‌ها ناپدید شده بودند اما کجا ممکن است باشند؟!

باکستل گفت:

- حتماً «وان بیرل» آنها را با خود به‌هاگ برده و خوب، به‌سوی هاگ - دنبال او می‌روم.



در زندان

هنگامی که مردم خشمگین به زندان هجوم برده و برادران دو ویت را در آنجا نیافتند. از زندان خارج شدند. «روزا» و پدرش، «گرنیوس»، در یکی از اتاق‌های پایین تا شب مخفی شدند. نزدیک نیمه شب بود که بیرون آمدند.

چیزی نگذشت که کالسکه‌ای جلوی زندان توقف کرد و «کورنلیوس» «وان بیرل» را به درون زندان بردند.

افسر به «گرنیوس» گفت:

- این شخص دوست برادران دو ویت است.

«گرنیوس» گفت:

- دوست خاندان دو ویت؟! خوب، اتاق آنها را در اختیار آقا می‌گذارم. سپس خنده‌ای سر داد و «وان بیرل» را هول داد...

«روزا» دنبال آنها چراغ به دست راه افتاد. نور چراغ چهره زیبای دختر را نشان می‌داد. «روزا» نگاهی به این جوان بخت برگشته انداخت و دلش برای او سوخت. بالاخره به اتاق مورد نظر رسیدند. «گرنیوس» در حالیکه به نیمکتی چوبی که در زاویه اتاق بود اشاره می‌کرد گفت:

- آنجا تخت‌خواب شما است.

سپس در را قفل کرد و همراه «روزا» که چراغ را نگاه داشته بود ناپدید شد. تاریکی همه جا را فرا گرفت.

«وان بیرل» روی تخت‌خواب دراز کشید و چشمانش به سوی پنجره کوچک

زندان بود از آنجا درختهای تنومند در فضای تاریک نمایان بود. «وان بیرل» به همین حال ساعتها ماند تا سپیده دمید. از تخت برخاسته و به پنجره نزدیک شد. در محوطه زندان دو جسد از یک درخت آویزان بود. و زیر آنها با حروف بزرگ نوشته شده بود:

«کورنلیوس» و جان دو ویت، دشمنان ملت.

«وان بیرل» تا نوشته را خواند فریاد بلندی کشید. «گرنیوس» در را باز کرد و گفت:

- چه شده که اول صبح سر و صدا می‌کنی؟ ساکت باش.

«وان بیرل» به دو جسد اشاره کرد، «گرنیوس» گفت:

- آ... آنها؟! این سزای کسانی است که نامه‌هایی را می‌نویسند که حق ندارند، و شاید هم سزای افرادی که این نامه‌ها را نگه می‌دارند!

سپس در را بست و رفت.

«وان بیرل» از شدت ناراحتی و ضعف بر زمین افتاد، ولی دوباره کنترل خود را به دست آورد بلند شد. دست در جیب خود کرد و سه عدد پیازچه را بیرون آورد و به آنها نگاه کرد.

در اینجا احساس کرد که همه تلاش‌هایش به باد رفت. در زندان خاک وجود نداشت. و همین‌طور نور خورشید! خوب چگونه می‌تواند پیازچه‌های لاله سیاه را بکارد؟! !!!



«روزا» خوش قلب

شامگاه، «گرنیوس» با شام وارد اتاق «وان بیرل» شد. به محض ورود پایش به بند درگیر کرد و افتاد و بر اثر این حادثه دستش شکست.

«وان بیرل» در آن لحظه به جای اینکه فکر فرار به سرش بزند، به «گرنیوس» کمک کرده و او را از زمین بلند کرد... از سر و صدای «گرنیوس»، دخترش «روزا» سراسیمه آمد فکر کرده بود پدرش طبق عادت همیشگی که زندانیان را کتک می زد: «وان بیرل» را هم کتک زده است.

«وان بیرل» تا چشمش به «روزا» افتاد گفت:

- پدرت افتاد و دستش شکست، من او را کمک کردم.
«روزا» گفت:

- خیلی ممنونم، واقعاً ممنونم، آیا شما پزشک هستید؟!
«وان بیرل» گفت:

- چند سالی بودم.

«گرنیوس» پرسید:

- آیا می توانید دستم را معالجه کنید؟!

«وان بیرل» جواب داد:

- آری، می توانم. من به دو قطعه چوب و تکه ای پارچه نیاز دارم استخوان دستت شکسته است.

گریفوس به دخترش گفت:

- بیا «روزا»، کمک کن روی تخت بنشینم.

«روزا» کمکش کرد، سپس دوید تا آنچه را که «وان بیرل» خواسته بود بیاورد. «وان بیرل» استخوانی را که در رفته بود جا انداخت، در حالیکه «گرنیوس» چشمانش را بسته بود از هوش رفت.

«روزا» به «وان بیرل» کمک کرد تا دست پدرش را ببندد. سپس گفت:

- دلم می‌خواهد کمکتان کنم، فردا دادگاه شما شروع می‌شود و قاضی شما را مانند برادران «دوویت» به اعدام محکوم می‌کند. شما می‌توانید همین حالا تا پدرم چشمانش را باز نکرده، فرار کنید. شتاب کنید:

«وان بیرل» گفت:

- نه نمی‌روم، اگر فرار کنم. پی خواهند برد که شما مرا فرار داده‌اید. من گناهی ندارم.

«روزا» گفت:

- آرام باشید، صدایتان را بلند نکنید. نباید پدرم بفهمد که ما با هم صحبت کردیم.

«وان بیرل» گفت:

- چرا؟!!

«روزا» گفت:

- زیرا در آن صورت دیگر اجازه نمی‌دهد من به اینجا بیایم.

«وان بیرل» پرسید:

- آیا دوباره می‌آیی و با من صحبت می‌کنی؟
- آری.

«وان بیرل» احساس کرد نور خورشید به اتاقش تابید.

«گرنیوس»، چشمانش را گشود گفت:

- چه می‌گفتید؟!!

«روزا» گفت:

- آقای پزشک می‌گوید باید آرام باشید و استراحت کنید.
گریفوس گفت:

- و من می‌گویم با زندانی‌ها صحبت نکن.

آیا اشکهایم را نمی بینید؟!

روز بعد «وان بیرل» را به دادگاه بردند. و از او بازجویی کردند، سپس به او گفتند دستورات را در زندان به اطلاع اش خواهند رساند. او به زندان برگشت و منتظر ماند.

پس از نیم ساعت افسری به زندان آمد. «روزا» در را باز کرد زیرا پدرش به علت بیماری در بستر بود.

افسر حکم دادگاه را برای «وان بیرل» قرائت کرد:

- زندانی به میدان شهر برده می شود و سرش از بدن جدا می شود.

«وان بیرل» با تعجب حکم دادگاه را گوش داد. اما هیچ ترس و غمی در دل او راه نیافت.

افسر پرسید:

- آیا حرفی برای گفتن داری؟!

«وان بیرل» گفت:

- نه. اما من تصور نمی کردم که بخاطر هیچ بمیرم... چه موقع باید حکم اجر شود؟!!

افسر با تعجب از آرامش زندانی گفت:

- امروز.

«روزا» گریه می کرد، «وان بیرل» دوباره پرسید:

- چه ساعتی؟!

- ساعت دوازده.

- «وان بیرل» گفت:

- آه... خیلی وقت پیش زنگ ساعت ده را شنیدم، پس وقت زیادی ندارم.

افسر خارج شد.

«روزا» رو به «وان بیرل» کرد و در حالی که چشمانش پر از اشک بود گفت:

- آه... سرورم.

«کورنلیوس» گفت:

- گریه نکن، گریه نکن، به من بگو چه شده؟!؟

«روزا» گفت:

- سرورم، آیا می توانم کاری برایتان انجام دهم؟!؟

«کورنلیوس» گفت:

- آری، دستت را به من بده و قول بده به آنچه که از تو می خواهم نخندی.

«روزا» با تعجب گفت:

- بخندم؟! مگر اشکهایم را نمی بینید؟!؟

«کورنلیوس» گفت:

- «روزا»، من در زندگیم دختری را به زیبایی تو ندیده ام و... من نباید بیش از این

بگویم زیرا به زودی از این دنیا می روم.

در این لحظه زنگ ساعت یازده نواخته شد.

«کورنلیوس» گفت:

- باید عجله کنم.

پیازچه ها را که هنوز در همان کاغذ پیچیده شده بودند از جیب درآورد. سپس

به «روزا» گفت:

- عزیزم من گل ها را خیلی دوست دارم. بخصوص گل لاله را. فکر می کنم که موفق

شده ام پیازچه لاله سیاه را به وجود آورم می دانی صدهزار گیلدر جایزه برای کسی

است که موفق شود لاله سیاه را به وجود آورد. و حالا من این پیازچه ها را به شما

می دهم. جایزه آن هدیه خوبی برای ازدواجت خواهد بود. به من قول بده که با

جوانی ازدواج کنی که ترا مانند عشق من به لاله سیاه دوست داشته باشد.
- اما سرورم.

- بگذار حرفم را تمام کنم. در این دنیا من کسی را ندارم، نه برادر و نه خواهری
اما آرزویم این است که وقتی گل لاله بزرگ شد نام من و تو روی آن گذارده شود
«لاله روزا بیرل» برگی به من بده تا برایت بنویسم.
«روزا» کتابی را به او داد و گفت:

- این کتاب دوستت «کورنلیوس دوویت» است. آنچه را که می خواهید روی آن
بنویسید. گرچه من سواد ندارم. اما می توانم از کسی خواهش کنم آن را برایم
بخواند. «کورنلیوس وان بیرل» روی برگی از کتاب نوشت:

«در این روز، ۲۵ آگوست سال ۱۶۷۲، سه عدد پیاپی را که فکر می کنم
در ماه مه آینده لاله سیاه از آن به وجود خواهد آمد. به «روزا»
«گرنیوس» می دهم. برای این کار جایزه ای به مبلغ صد هزار گلیدر قرار
داده شده است. آرزویم این است که این مبلغ به «روزا» «گرنیوس»
هنگام ازدواجش با مردی همسن من که او را دوست داشته باشد. داده
شود و همچنین می خواهم که نام این لاله را «لاله روزا بیرل» بگذارند.

با آرزوی طول عمر و سعادت برای او

«کورنلیوس وان بیرل»

«وان بیرل» آنچه را که نوشته بود برای «روزا» خواند و پرسید:

- آیا موافقی؟!

«روزا» گفت:

- خیر، نباید این پول به من داده شود. من کسی را دوست نخواهم داشت و ازدواج
نمی کنم.

در این لحظه صدای پاهایی از روی پله ها شنیده شد.

«روزا» گفت:

- هر چه می خواهید از من بخواهید. اما من ازدواج نمی کنم. اما پیازچه ها را می گیرم آنها را گرفت، و در جیب گذارد.

افسری همراه چند سرباز وارد اتاق شد. «روزا» از حال رفت و روی زمین افتاد. موهای طلایش صورت و چشمان بسته اش را پوشاند اما دستش روی قلبش فشار می آورد در حالی که کاغذ حاوی سه پیازچه در آن بود. کاغذی که اگر «وان بیرل» آن را خوانده بود شاید زندگی خود و پیازچه ها را نجات می داد.

لحظه آخر

محوطه زندان مملو از مردم بود... در وسط محوطه، سکوی چوبی بلندی را آماده کرده بودند تا زندانی روی آن رفته و سرش را روی چوبی ضخیم بگذارد. در همان جا مردی تبر در دست، در انتظار زندانی بود. توده مردم لحظه به لحظه بیشتر می شد. در میان انبوه فشرده مردم، مردی سعی می کرد از بین مردم راهی باز کرده و جلو برود. این مرد باکستل بود. باکستل تصور می کرد که «وان بیرل» پیازچه های لاله سیاه را با خود حمل می کند و با آنها به سوی مرگ می رود... او به جلاد نزدیک شد و گفت:

- من دوست «وان بیرل» هستم. مایلیم جسد او را پس از اجرای حکم خودم دفن کنم. به همین سبب صد گیلدر به شما می دهم که جسد را به من تحویل دهی. جلاد گفت:

- خیلی خوب، می توانی جسد را ببری، اما پول را باید قبلاً بدهی. باکستل دست در جیب خود کرد و پول را درآورد به او داد و در نزدیکی سکو منتظر ماند.

ناگهان موجی از سر و صدا بلند شد. زیرا «وان بیرل» را از زندان به سوی محوطه و محل اجرای حکم آوردند. سربازان از میان ازدحام مردم راهی باز کردند تا اینکه زندانی را به طرف سکو بردند. و همراه زندانی از سکو بالا رفتند. جلاد با تبرش به سوی «وان بیرل» رفت.

«کورنلیوس» اصلاً به مردم، تبر، یا مرگ نمی اندیشید. بلکه فکرش در آن لحظه

کشت و پرورش لاله‌های سیاه زیبایش بود.

«وان بیرل» به محض اینکه بالای سکو رسید، روی زانوانش نشست و شروع به نماز خواندن کرد. در حالیکه با کستل با خود می‌گفت:

- زود باش، چیزی نمانده تبر به پایین بیاید و آنوقت پیازچه‌های لاله سیاه از آن من خواهند شد.

«کورنلیوس» سرش را روی کُنده گذاشت. جلاد تبرش را بلند کرد...

با کستل با خود گفت:

- خوب، یک، دو، سه...

جلاد تبر را پایین آورد و روی گردن «وان بیرل» که حتی در آن لحظه هم در فکر لاله‌هایش و «روزا» بود، گذاشت.

جلاد، تبرش را دوباره بالا برد، با کستل با خود گفت:

- این بار...

جلاد سپس تبرش را دوباره آرام روی گردن «کورنلیوس» گذاشت تا مطمئن شود ضربه‌اش دقیقاً به محل تعیین شده فرود خواهد آمد.

«وان بیرل» با خودش گفت:

- باید لاله‌های سیاه خیلی زیبا باشد، آه... موهای «روزا» هم طلایی و زیبا است!...

جلاد برای بار سوم تبرش را بالا برد.

با کستل با خود گفت:

- این بار سوم است که تبر بالا می‌رود...

«کورنلیوس» گفت:

- پایان نزدیک است، فقط امیدوارم که «روزا» به‌طور صحیح پیازچه‌ها را بکارد.

«وان بیرل» تیزی تبر را حس کرده بود... اما... اما چه شد؟!!!!

او همین حالا صداها، بلند و هیاهوی مردم را می‌شنود!!!

ناگهان دستی با آرامی او را بلند کرد. «کورنلیوس» افسر را دید.

افسر در حالیکه به کاغذی که در دست داشت اشاره می‌کرد، گفت:

شاهزاده «اورانژ» فرمانده هلند دستور داده است که حکم اعدام او به زندان ابد

مبدل شود.

«کورنلیوس» با خود گفت:

- خیلی خوب، «روزا» با پیازچه خواهد ماند...

«کورنلیوس» فراموش کرده بود که در هلند هفت زندان وجود دارد. و دستور

دولت این بود که زندانی به زندان «لوفستین» در نزدیکی «دارت» منتقل شود که از

«روزا» دور بود...

کالسکه‌ای به محوطه زندان وارد شد. «وان بیرل» را به داخل کالسکه بردند و

کالسکه از آنجا دور شد...

فقط یک مرد با خشم و ناراحتی به کالسکه نگاه می‌کرد... او با کستل بود.

ملاقات غیرمنتظره...

زمانی که «کورنلیوس» در سلول زندان لوفستین به سر می برد فقط به دو چیز فکر می کرد: پیازچه ها و «روزا»، گاهی تصور می کرد آنها را برای همیشه از دست داده است. اما او اشتباه می کرد.

صبح یک روز آفتابی. از پنجره سلولش به سوی شهر عزیزش «دارت» نگاه می کرد کبوترهایی را دید که از شهر می آمدند و روی بام زندان می نشستند. با خود گفت:

- این کبوترها از «دارت» آمده اند و حتماً به «دارت» هم باز می گردند، اگر من نامه کوچکی بنویسم و به پای یکی از آنها ببندم... اما چطور اطمینان کنم که این کبوترها بر می گردند؟! آه... باید کبوترهایی را انتخاب کنم که در اینجا تخم گذاشته باشند! فقط در این صورت می روند و بر می گردند... از اینرو هم مقداری خرده نان یا غذای خودش را لبه پنجره می گذاشت تا اینکه روزی کبوترهایی به آنجا آمده و روی لبه پنجره نشستند و کم کم به این کار عادت کردند تا جایی که در آن محل لانه ای درست کرده و پس از چند هفته هم، تخم گذاری کردند... و در همان موقع «کورنلیوس» یکی از کبوترهای ماده را که تخم گذاری کرده بود، گرفت و به هر پای او نامه ای بسته و رها کرد... کبوتر پرواز کرده و هنوز آفتاب غروب نکرده بود، باز می گشت و دو نامه هنوز به پاهایش بسته شده بودند...

به همین منوال، پانزده روز گذشت، و کبوتر هر روز صبح پرواز می کرد. و غروب باز می گشت. در روز شانزدهم کبوتر بدون نامه ها بازگشت... یکی از نامه ها

را برای پیشخدمت پیرش که درخانه‌اش بود و نامه دیگر را برای «روزا» نوشته بود. پیشخدمت پیر هنوز هم مثل سابق در خانه‌اش کبوتر نگه می‌داشت تا اینکه یک روز کبوتر غریبی را در بین کبوترهایش دید و متوجه شد که به پاهایش نامه‌ای بسته شده است. آنها را از پاهای کبوتر باز کرد و در کمال تعجب دید که از طرف اربابش، «کورنلیوس» است. با عجله نامه «کورنلیوس» را به دختر جوان رساند. اوایل یک شب از شبهای فوریه، «کورنلیوس» صدایی را شنید که مدتها منتظر شنیدنش بود... صدای «روزا»... «روزا» به پنجره سلول چسبیده بود و از لابه‌لای میله‌های پنجره به او نگاه می‌کرد...

«روزا» گفت:

- خدایا... سرورم... سرورم... این منم!!

«کورنلیوس» از جا پرید:

- «روزا»!!

- آرام باشید، با صدای بلند صحبت نکنید، پدرم همین اطراف است و دستوراتی از رئیس زندان می‌گیرد.

- دستورات؟!!!

- آری، پس از دریافت نامه شما، نزد شاهزاده اورانژ رفتم و خواهش کردم پدرم را به این زندان منتقل کند. البته شاهزاده متوجه منظور من نشد و موافقت کرد. و حالا شما مرا اینجا می‌بینید.

- یعنی هر روز ترا می‌بینم؟!!!

- شاید! آه... پدرم دارد می‌آید...

در این لحظه «گرنیوس» به پله‌ها رسید.

ساعت نه امشب

گریفوس وارد سلول «وان بیرل» شد، گفت:

- خب، من واقعاً تعجب می‌کنم که دوباره ترا می‌بینم. زیرا انتظار دیدار مجدد ترا نداشتم.

«کورنلیوس» گفت:

- اما من خوشحالم و می‌بینم که دستت بهبود یافته است.

- من نگهبان جدید تو هستم. انتظار خوشرفتاری از جانب مرا نداشته باش زیرا به این روش ایمان ندارم. ضمناً زندانی‌ها کلک‌های زیادی می‌زنند.

گریفوس به پنجره نزدیک شد و گفت:

- خوب و می‌توانی خیلی جاها را از اینجا ببینی، پنجره زیبایی است، در این اثنا کبوترها از لانه‌ای که درست کرده بودند پرواز کردند، «گرنیوس» با تعجب گفت:

- آه... این چه بود؟

«کورنلیوس» گفت:

- کبوترهای من بودند.

- کبوتر؟! من اجازه نمی‌دهم. فردا آنها کباب خواهند شد.

سپس سرش را به لانه کبوترها نزدیک کرد. در این لحظه «روزا» خیلی آهسته به

«کورنلیوس» گفت:

- امشب، ... ساعت نه.

«گرنیوس» برگشت و به سوی در رفت و گفت:

- آری، فردا کباب خواهند شد.

«روزا» دنبال پدرش خارج شد و در را قفل کرد.

ساعت نه شب «روزا» پای پنجره آمد و گفت:

- من آمدم، پدرم هر شب پس از صرف شام به اتاق خواب می رود و من در این

ساعت می توانم به دیدن شما بیایم.

- واقعاً از تو ممنونم، «روزا» ی عزیز.

- پیازچه هایت را با خودم آورده ام. من نتوانستم نامه ات را بخوانم. اما متوجه شدم

که شما پیازچه ها را می خواهی.

«کورنلیوس» گفت:

- همینطور می خواستم ترا ببینم.

«روزا» گفت:

- بیا، این پیازچه ها...

«روزا» از لابه لای میله پنجره آنها را به «کورنلیوس» داد. اما «کورنلیوس» آنها

را نگرفت و گفت:

- صحیح نیست هر سه عدد پیازچه را با هم نگهداریم... ما باید خیلی مواظب

باشیم. ما باید پیازچه ها را جدا از هم بکاریم.. آیا در این زندان باغچه ای وجود دارد؟

«روزا» گفت:

- آری.. اتفاقاً باغچه زیبایی هم دارد.

- مقداری از خاک این باغچه را برایم بیاور ببینم ملایم است یا نه؟

اگر خاک آن خوب بود یک عدد پیازچه را در آنجا بکار. و من یکی را اینجا در

ظرفی پر از خاک می کارم، تو هم پیازچه سوم را نگهدار که اگر اتفاقی برای دو

پیازچه دیگر افتاد. آن یکی را برای احتیاط داشته باشیم و اینطوری مطمئن هستیم

که صد هزار گلیدر هدیه ازدواجت از دست نمی رود. اما خطرات زیادی وجود

«روزا» پرسید:

- چه خطراتی...

«کورنلیوس» گفت:

- موشها... موشها بزرگترین دشمن پیازچه‌ها هستند آنها پیازچه‌ها را می‌خورند...
گربه‌ها هم دومین خطر! تعداد زیادی از گل‌هایم در «دارت» توسط گربه‌ها از بین
رفتند. و اما بزرگترین خطر، از سوی انسان است... بعضی از افراد حتی به خاطر
یک گیلدر به زندان می‌روند چه رسد به صد هزار گیلدر.

«روزا» گفت:

- پنجره اتاقم مشرف به باغچه است... من مراقبت از باغچه را به عهده می‌گیرم و
نمی‌گذارم خطری متوجه پیازچه‌ها بشود... ضمناً کسی هم وارد باغچه زندان
نمی‌شود.

- خیلی ممنونم «روزا» ی عزیز...

«روزا» دو عدد از پیازچه‌ها را گرفت و سومی را به «کورنلیوس» داد.

شروع درس...

«روزا» از خاک باغچه مقداری برداشت و برای «کورنلیوس» آورد...
 «کورنلیوس» خاک را در ظرفی ریخت و در اول آوریل، اولین پیازچه را در
 سلولش کاشت...

«روزا» هر شب، طبق معمول به دیدن «کورنلیوس» می رفت و در مورد گل و
 مسائل دیگر صحبت می کردند...

«روزا» برای پیازچه دوم در باغچه زندان جایی آماده کرد... جایی دور از
 درختها و دیوار، و به «کورنلیوس» هم خبر آن را داد.
 «کورنلیوس» گفت:

- کار خوبی کردی «روزا»، حتماً برنده صد هزار گیلدر خواهی شد... اما من از یک
 چیز می ترسم.

«روزا» پرسید:

- از چه چیز می ترسید؟!

- می ترسم پدرت را از اینجا به جای دیگری منتقل کنند، در آن صورت من چگونه
 می توانم با شما تماس بگیرم؟!

- «کورنلیوس» شما می توانید به من نامه بنویسید، اما... متأسفانه من سواد ندارم...
 ولی... شما می توانید به من یاد بدهید... آری می توانید یاد بدهید و در این صورت
 اگر همدیگر را هم نبینیم لااقل می توانیم به وسیله نامه با هم تماس بگیریم.

«کورنلیوس» گفت:

- خوب، کی شروع کنیم؟! -

- «روزا» گفت:

- هم اکنون...

- هم اکنون؟! آخر ما کتاب نداریم؟! -

- اما من کتاب دارم. کتابی که آقای «دوویت» به من داد. فردا آن را با خودم می آورم. شامگاه روز بعد، «روزا» با کتابش آمد، اما آنها باید از راه پنجره کوچک سلول با هم صحبت کنند.

«روزا» کتاب را با یک دست به پنجره رساند و با دست دیگر چراغ را نگه داشت. «کورنلیوس» با چوبی که از قبل آماده کرده بود. کتاب را دم پنجره نگه داشت و بدینوسله یکی از دستهای «روزا» آزاد شد. «کورنلیوس» به کلمات کتاب اشاره می کرد و به «روزا» می آموخت که چگونه آن را بخواند... «روزا» دختر باهوشی بود و خیلی زود یاد گرفت...

آقای ژاکوب

یک شب «روزا» نیم ساعت دیرتر از معمول آمد و بلافاصله گفت:
- ناراحت نشوید... یکی از دوستان قدیمی پدرم آمده بود تا از زندان دیداری
داشته باشم. او پدرم را همیشه می‌خنداند...

«کورنلیوس» پرسید:

- آیا همه اطلاعاتی که از این مرد داری همین است؟ مطمئن هستی که از طرف
دولت مأمور تجسس در کار زندانیان و نگهبانان زندان نیست؟
«روزا» گفت:

- اوه!! نه!! من فکر نمی‌کنم!! از چه کسی تجسس کنند؟! از پدرم؟!!

«کورنلیوس» گفت:

- شاید بر علیه من! یا شاید خیال ازدواج با ترا داشته باشد!

«روزا» گفت:

- این مرد به زندان هاگ آمد... همان موقع که شما در زندان بودید و حالا که به اینجا
منتقل شدید باز هم آمد. البته در هاگ می‌گفت که آروز دارد شما را ببیند. ولی
دیروز شنیدم به پدرم می‌گفت که شما را نمی‌شناسد. شما مطمئن هستید که او
دوست شما نیست؟

«کورنلیوس» گفت:

- نه من دوستی ندارم، فقط یک پیرزن که پیشخدمت منزل است.

- دیروز که من مشغول برداشتن خاک جهت پیازچه بودم، متوجه سایه‌ای پشت

درختان شدم... این مرد مراقب من بود...
- آه... او ترا دوست دارد. آیا جوان است؟ خوش قیافه است؟

«روزا» فریاد کشید.

- نه، او خیلی هم زشت است و حدود پنجاه سال دارد!!

- اسمش چیست؟!

- ژاکوب گیلر...

«کورنلیوس» گفت:

من کسی را با این نام نمی‌شناسم.

«روزا» موضوع صحبت را تغییر داده و پرسید:

- وضع لاله‌ات چطور است؟! آیا خوب رشد کرده؟!!

- آری، امروز صبح اولین جوانه سر از خاک درآورد... من آرزوهای بزرگی دارم...

- من کی پیازچه دوم را بکارم؟!!

- هنوز مانده... به موقع ترا خبر می‌کنیم. اما درین باره با کسی حرف نزن این یک

راز است. آیا پیازچه سوم را پنهان کرده‌ای؟!!

- آری، هنوز در همان کاغذ خودش پیچیده شده و در صندوق لباسهایم مخفی

کرده‌ام من حالا باید بروم... فکر می‌کنم صدای پایی از پله‌ها می‌آید، اما صدای

پای پدرم نیست!!

«روزا» به سوی پله‌ها دوید اما کسی را آنجا ندید...

در طی سه روز بعد، «گرنیوس» وقت و بی‌وقت به سلول «کورنلیوس» می‌رفت

گویی می‌خواست چیزی را آنجا کشف کند... «کورنلیوس» ظرف حاوی پیازچه

لاله را بیرون از اتاق روی لبه پنجره که مشرف به شهر بود و دور از دید دیگران

گذاشته بود.

«گرنیوس» چیزی نیافت... روز هشتم ناگهان «گرنیوس» در را باز کرد و در

همان لحظه‌ای که «کورنلیوس» به لاله‌اش نگاه می‌کرد دوید و ظرف را گرفت و

گفت:

- چه چیزی اینجا پنهان کرده‌ای؟! من ترا با مدرک جرم گرفتم. ظرفی پر از خاک،

سپس دست زیر خاک برد...

«کورنلیوس» فریاد کشید:

- مواظب باش...

و با یک حرکت سریع ظرف را از دست «گرنیوس» گرفت... «گرنیوس» گفت:

- آه؟! تو با من گلاویز می شوی؟! آیا می خواهی سربازها را صدا کنم؟! دوباره

ظرف خاک را از دست زندانی گرفت، سپس پیازچه ای را که تازه جوانه زده بود در آورد و آنرا به زمین انداخته زیر پا له کرد.

«کورنلیوس» فریادی از خشم کشید و ظرف را دوباره از او گرفت و خواست با

آن بر سر «گرنیوس» بکوبد که صدای «روزا» را شنید.

- پدر!! پدر!!

«گرنیوس» گفت:

- تو اینجا چه می کنی؟! اینجا کاری داری؟!!

«کورنلیوس» فریاد کشید:

- خدایا!! لاله ام، لاله ام!

و روی زمین خم شد و پیازچه له شده را گرفت.

«روزا» با صدایی خیلی آهسته که پدرش نشنود گفت:

- فردا پیازچه دوم را خواهم کاشت.

صدای پای یک مرد شنیده شد. «روزا» گفت:

- پدر، آقای ژاکوب آمده و می خواهد ترا ببیند.

«گرنیوس» با صدای بلند گفت:

- من حالا می آیم، بلند شو «روزا»، زود باش برو...

سپس در را پشت سرش بست... در حالیکه «کورنلیوس» احساس می کرد همه

آروزهایش برباد رفته اند.

«کورنلیوس» نقشه‌ای می‌کشد...

شامگاه، «روزا» بازگشت و به «کورنلیوس» گفت:

- پدرم می‌گوید اگر مایل باشید می‌توانید لاله پرورش بدهید...

- چطور شد که قبول کرد؟!؟

- دوستش ژاکوب وقتی که از پدرم شنید چه بلایی بر سر «لاله» آورده خیلی ناراحت شد طوری که چشمانش از ناراحتی سرخ شدند حتی فکر کردم ممکن است پدرم را کتک بزند. او فریاد می‌کشید: «چطور این کار را کردی؟! آیا پیازچه را له کردی؟! چه کار وحشتناکی کرده‌ای!!»

پدرم با تعجب فریاد می‌کشید: «آیا دیوانه شده‌ای؟!؟»

آقای ژاکوب دوباره گفت: «تو پیازچه را له کردی؟! تو با پا آن را له کردی؟!؟» سپس به‌سوی من برگشت و گفت: «آیا این تنها پیازچه‌ای بود که جوانه زد؟!؟ آیا پیازچه دیگری دارد؟!؟» من پاسخی ندادم پدرم گفت: «می‌توانید با یک گیلدر صد تا پیازچه گل از شهر بخرید.» گفتم: «شاید پیازچه‌های دیگر مثل آن با ارزش نباشند.» ژاکوب گفت: ««روزا» ی عزیز آیا فکر می‌کنید آن پیازچه با ارزش بوده؟!؟» و در همان لحظه پی بردم که چه اشتباهی کرده‌ام به‌همین خاطر گفتم: «نمی‌دانم... من اصلاً چیزی در مورد لاله نمی‌دانم. من می‌دانم که زندانی‌ها به چیزهایی که آنها را سرگرم می‌کند علاقه‌مندند و برایشان ارزش دارد.» آقای «وان بیرل» هم دلش به آن پیازچه خوش بود و فکر می‌کنم محروم کردن او از این تنها دلخوشی، ظالمانه است.» پدرم گفت: ما اولاً باید بدانیم که چگونه آن پیازچه را به دست

آورده؟! و چه کسی آن را برایش آورده؟!
چشمهایم را به طرف دیگری دوختم تا پدرم آنها را نبیند. اما چشمهای
ژاکوب با دقت مراقب من بودند تا آنچه را که در سر دارم بدانند.
به سوی در رفتم، شنیدم که ژاکوب می گفت: «می توان به آسانی آن را فهمید!!»

پدرم پرسید: «چگونه؟!»
ژاکوب گفت: «شاید سه عدد پیازچه داشته باشد، معمولاً افرادی که روی
«لاله» کار می کنند سه عدد پیازچه از هر نوع نگه می دارند... او را تفتیش کن. شاید
دو پیازچه دیگر داشته باشد.»

«کورنلیوس» گفت:

- آیا گفت که من سه عدد پیازچه دارم؟! آیا همین را گفت؟!

«روزا» پاسخ داد:

- آری، واقعاً من تعجب می کنم! ژاکوب گفت: «او را به اتاق دیگری ببرید و تفتیش
کنید و من سلولش را می گردم.»

«کورنلیوس» گفت:

- آه!!! این آقای ژاکوب دزد است. او قصد دارد پیازچه های مرا بدزدد!!

«روزا» گفت:

- من هم همین تصوّر را دارم.

«کورنلیوس» گفت:

- گفتم، هنگامی که در باغچه مشغول برداشتن خاک بودی مردی ترا دنبال می کرد
اینطور نیست؟!

«روزا» گفت:

- آری...

«کورنلیوس» پرسید:

- آیا در بین درختان حرکت می کرد؟!

«روزا» گفت:

- آری...

- او شاهد کار تو بود؟!

- آری.

- او دنبال تو نبود...

- دنبال چه بود؟!

- او دنبال پیازچه من بود... دنبال لاله من!

«روزا» با تأمل گفت:

- آری... مطمئناً همین طور است...

«کورنلیوس» گفت:

- می‌خواهی بفهمی که این حدس درست است یا نه؟ این کار ساده‌ای است.

- چطور؟! به من بگو..

- فردا به سراغ باغچه برو. کاری کن که ژاکوب متوجه شود به باغچه می‌روی تا ترا

تعقیب کند. تظاهر کن که پیازچه‌ای را در خاک می‌گذاری، سپس باغچه را ترک کن

اما از دور مراقب او باش و نگذار او بفهمد...

«روزا» پرسید:

- سپس چه کار کنم؟!

- بعد درباره آنچه که باید بکنیم فکری خواهیم کرد.

«روزا» به حسرت گفت:

- واقعاً تو پیازچه‌هایت را خیلی دوست داری؟

«کورنلیوس» گفت:

- آری، واقعاً، وقتی که پدرت پیازچه را زیر پاله کرد حس کردم قلبم را زیر پا خرد

می‌کند... بیا این پیازچه دوم را بگیر و به موقع در باغچه بکار. و مانند مادری که از

فرزندش مراقبت می‌کند یا سرمازی که از فرمانده زخمی‌اش نگهداری می‌کند

عمل کن.

«روزا» گفت:

- هر کاری که بگویند انجام خواهیم داد.

«کورنلیوس» گفت:

- اما برای اینکه ژاکوب یا پدرت نفهمند که پیازچه مال من است. به دیدن من نیا با
اینکه من کسی را در این دنیا غیر از تو ندارم.
«روزا» گفت:

- اما من طور دیگری فکر می‌کنم.

- چطور؟

- فکر می‌کنم که شما آنقدر لاله‌هایت را دوست داری که جایی برای دیگری در
قلب‌ت نداری. سپس با سرعت دوید و رفت...

«کورنلیوس» آن شب نتوانست بخوابد. زیرا این پرورش‌دهنده بزرگ لاله
احساس می‌کرد غم از دست دادن «روزا» بیشتر از غم از دست دادن پیازچه لاله
است... و وقتی که خوابش برد، «روزا» را در خواب دید نه لاله را!!

روزهای تنهایی...

«روزا» خیلی عصبانی بود... خودش را روی تختخواب انداخت، اما نتوانست بخوابد... تصمیم گرفت دیگر به دیدار «کورنلیوس» نرود و درسهایش را به تنهایی بخواند. او از اول بامداد نشست و کتابی را باز کرد و خواند سپس شروع به نوشتن نامه کرد... امیدوار بود پس از هشت روز بتواند نامه‌ای برای «کورنلیوس» بنویسد و خبری در مورد لاله‌اش به او بدهد.

صبح هنگام «کورنلیوس» از خواب بیدار شد. از خود پرسید: آیا او امروز می‌آید یا خیر؟ چرا به او گفتم که لاله‌هایم را خیلی دوست دارم؟! چرا از او خواستم اگر ژاکوب و پدرش او را زیر نظر گرفته باشند به دیدنم نیاید؟ چرا کاری کردم که او احساس کند لاله‌هایم را بیش از او دوست دارم؟!

شب آمد... «کورنلیوس» انتظار کشید... ساعت، هفت ضربه زد. سپس هشت، نه... سکوت همه جا را فرا گرفته بود. «کورنلیوس» با ناراحتی انتظار می‌کشید. شاید صدای پای «روزا» را بشنود.

ساعت ده شد... به خودش گفت:

«او دیگر برای دیدن من نخواهد آمد...»

ساعت یازده ضربه زد... «کورنلیوس» بدون آنکه لباسش را در بیاورد روی تخت دراز کشید.

ساعت ۱۲ شد... چه شب طولانی و غمگینی بر «کورنلیوس» گذشت. روز بعد هم، روزی خون‌آلود برای «کورنلیوس» بود. و روز دوم... روزی از ماه آوریل بود

که پرورش دهندگان پیازچه‌های لاله را می‌کاشتند.

«کورنلیوس» قبلاً به «روزا» گفته بود به موقع روز کاشت پیازچه را به تو خواهم گمت؛ هرا مطوع و نسبتاً ملایم بود. آیا «روزا» فرصت را از دست خواهد داد؟ آیا او «روزا» و لاله‌اش را خواهد دید؟!

روز سوم هم گذشت. «کورنلیوس» نتوانست غذا بخورد چون شب قبل هم نتوانسته بود بخوابد. سرش را به پنجره نزدیک کرد و آرزو می‌کرد «روزا» را در باغچه ببیند. روز چهارم «گرنیوس» با غذا وارد سلول شد ولی دید که غذای روز قبل دست نخوره مانده است. گفت:

- ظاهراً ما به زودی پرورش دهنده لاله را از دست خواهیم داد. و جسد او از زندان خارج خواهد شد.

صبح روز هشتم هنگامی که از تخت‌خواب پایین آمد چشمش به کاغذی افتاد که از زیر در سلول انداخته شده بود. و روی آن نوشته شده بود:

«لانهات سر از خاک در نیآورده، اما در وضع خوبی است...»

«کورنلیوس» روی کاغذ نوشت:

- بیمار نیستم، بلکه تنهایی و نیامدن تو مرا ناراحت کرده است...

«گرنیوس» شام را آورد.. سپس بازگشت و آن را برداشت و رفت.

پس از رفتن «گرنیوس» کاغذ را زیر در گذاشت و مدتی گوش داد شاید صدای پایی بشنود. سپس صدای لطیفی شنید که می‌گفت:

- فردا...

دزد خطرناک

ساعت هشت شب بود، «کورنلیوس» صدایی نزدیک در شنید، سپس «روزا» را چراغ به دست آنجا ایستاده دید.

«روزا» چهره غمگین «کورنلیوس» را دید و گفت:
- «کورنلیوس» بیماری؟!

گفت:

- آری.

«روزا» گفت:

- شما غذا نخوردید، پدر گفت تمام روز روی تخت دراز می کشید و می خوابید.
نامه ای برای نوشتن تا خیالت از جانب آنچه که دوست داری راحت باشد.
«کورنلیوس» گفت:

- من هم جواب نامهات را دادم و دلیل آمدنت هم همان بود. نگو که نتوانستی آن را بخوانی، تو با سرعت خواندن را یاد گرفته ای.
«روزا» گفت:

- آری نامهات به دستم رسید و آنرا خواندم. به همین خاطر آمدم تا بینم چه کاری از دست من برای تو ساخته است.

- با خبرهای خوش می توانی مرا کمک کنی. آیا برایم خبر خوشی داری؟!
«روزا» گفت:

- خبر خاصی ندارم. جز درباره لالهات و این مهمترین چیز برای شماست.

«کورنلیوس» گفت:

- تو می‌دانی که برای من خیلی عزیز هستی...

«روزا» گفت:

- اما لاله‌ات در خطر بود...

ترس و نگرانی روی چهره «کورنلیوس» نمایان شد و گفت:

- خطر؟! چه خطری؟!!

«روزا» گفت:

- آری، در خطر بزرگی بود. شما درست حدس زدید، ژاکوب به خاطر من به اینجا

نیامده بود. بلکه هدفش دستیابی به لاله تو بود.

«کورنلیوس» با صدای بلند گفت:

- آیا به خاطر آن آمده بود؟!!

«روزا» گفت:

- تو به لاله‌ات بیش از من اهمیت می‌دهی.

- نه، نه، اینطور نیست تو هم عقل داری و هم قدرت دفاع از خودت را اما لاله من

نمی‌تواند از خودش دفاع کند!

«روزا» گفت:

- هنگامی که از ژاکوب واهمه داشتید، من هم مثل شما فکر می‌کردم و به همین

خاطر آنچه را که از من خواستید انجام دادم.

- به من بگو چه شده؟!!

«روزا» گفت:

- به باغچه رفتم، جایی که می‌خواستم لاله را آنجا بکارم، اطراف را بررسی کردم

نکند کسی مرا دنبال کند.

«کورنلیوس» گفت:

- بعد چه اتفاقی افتاد؟!!

- سایه‌ای را بین در و دیوار دیدم. اما به سرعت پشت درختها پنهان شد.

- آیا تظاهر کردی که او را ندیده‌ای؟!!

- آری، زمین را کندم و تظاهر کردم که پیازچه را می‌کارم.

«کورنلیوس» پرسید:

- آن مرد چه می‌کرد؟!

- چشمهایش از پشت درختها می‌درخشیدند.

«کورنلیوس» گفت:

- آه... آری همینطور است که می‌گویی!

«روزا» گفت:

- دوباره خاک را صاف کردم بدون اینکه پیازچه‌ای در آن گذاشته باشم. سپس

وانمود کردم. کارم تمام شده و باغچه را ترک کردم.

. «کورنلیوس» گفت:

- آیا از سوراخ در او را نگاه کردی؟ چه دیدی؟!

- آن مرد کمی تأمل کرد فکر کرد شاید بر نمی‌گردم. سپس از کمینگاهش خارج

شد و به‌سوی باغچه رفت، ایستاد و اطراف را با دقت نگاه کرد حتی به‌تمام

پنجره‌ها نگاه کرد. سپس با دو دست به‌زمین هجوم برد و جستجو کرد. چندین بار

این کار را کرد. ناگهان فهمید که فریب خورده. زمین را دوباره مرتب کرد و تظاهر

کرد که به‌دیدن گل‌ها آمده است.

«کورنلیوس» گفت:

- ای دزد بدجنس، من حدس می‌زدم، اما «روزا»... با پیازچه‌ها چه کردی؟ فصل

کاشت آنها می‌گذرد!!

«روزا» گفت:

- پیازچه شش روز است که در خاک است.

«کورنلیوس» با تعجب گفت:

- چطور؟! کجا؟! آن را در چه خاکی گذاشت؟! آیا به‌اندازه‌ی کافی نور خورشید

می‌بیند؟! آیا در جایی هست که دست ژاکوب به‌آنجا نرسد؟!

«روزا» گفت:

- فعلاً در جای امنی است و امکان ندارد دزدیده شود. مگر اینکه ژاکوب در اتاقه

را بشکند. لاله‌ات را در ظرفی در اتاقم گذاشتم.
«کورنلیوس» پرسید:

- خدایا! در اتاق گذاشتی؟! در چه حاکی؟!
- در اتاقم و در ظرفی مانند ظرفی که تو داشتی و از همان حاکی که تو گفتی.
- آیا نور کافی به خاک می‌تابد؟!
- صبحها در پنجره شرقی می‌گذارم که خورشید صبحگاهی می‌تابد و بعد از ظهر
در پنجره جنوبی.
«کورنلیوس» فریاد کشید.

- درست است! درست است! تو باغبان خیلی خوبی هستی «روزا» ی عزیز، گفتی
که شش روز می‌شود که در خاک است؟!
«روزا» گفت:

- آری، شش روز است.
- آیا هنوز سر از خاک در نیاورده است؟!
- نه، اما فکر می‌کنم شاید فردا سر از خاک در بیاورد.
- خوب، فردا خبرش را برایم می‌آوری؟!
«روزا» گفت:

- آیا تو از من ناراحتی؟!
- نه، اما می‌بینم که مهمترین چیز در زندگی تو گل‌هایت است.
- نه «روزا»، من واقعاً در زندگی به جز تو هیچ کس دیگری ندارم.
- البته بعد از گل‌هایت... بعد از لاله سیاه!! شما از من خواستی همانطور که در
کتاب آقای «دوویت» هم نوشتی، با جوانی هم سن شما ازدواج کنم. خوب به من
فرصت بدهید تا این جوان را پیدا کنم.

«کورنلیوس» پرسید:
- فردا به دیدن من نمی‌آیی؟!
- به یک شرط.
- چه شرطی؟!
- که درباره لاله صحبت نکنید.

نگهبان هوشیار...

روز بعد، آفتاب بالا آمده بود که «کورنلیوس» از خواب بیدار شد. روی پنجره سلول چندین کبوتر می نشستند و پرواز می کردند، هوا مطبوع و آسمان صاف بود...

هنگامی که گرنیوس وارد شد، زندانی مانند روزهای قبل غمگین نبود، بلکه نزدیک پنجره ایستاده و یک ترانه محلی زمزمه می کرد.
«گرنیوس» گفت:

- خوب؟!!

«کورنلیوس» گفت:

- حالت چطور است آقای «گرنیوس»؟!!

«گرنیوس» پاسخ داد، و «کورنلیوس» ادامه داد:

- حال آقای «ژاکوب» چگونه؟! حال «روزا» چگونه؟!!

«گرنیوس» گفت:

- غذایت را آوردم.

- خیلی ممنون، واقعاً گرسنه هستم.

«گرنیوس» پرسید:

- تو گرسنه ای؟ آیا نقشه فرار کشیده ای؟ من مراقب خواهم بود. نمی گذارم فرار کنی!

«کورنلیوس» گفت:

- «گرنیوس» عزیز، تا می‌توانی مراقبت کن، نقشه‌های من برای تو ضرری ندارد.
 - خواهم دید. در ساعت دوازده، نقشه‌هایت را کشف خواهم کرد در ساعت
 دوازده. «کورنلیوس» تا ساعت دوازده منتظر ماند و در رأس ساعت دوازده
 «گریفوس» همراه چهار سرباز وارد سلول شد.
 «گرنیوس» گفت:

- همه جا را تفتیش کنید و ببینید چه خیالی در سر دارد.
 سربازها همه جا را جستجو کردند. داخل و زیر تخت، همه جای سلول را و
 چیزی نیافتند.

«کورنلیوس» خوشحال بود زیرا پیازچه‌ای در آنجا نداشت، او پیازچه‌ها را به
 «روزا» داده بود و اگر این کار را نکرده بود. «گرنیوس» حتماً آنها را پیدا کرده و زیر
 پاله می‌کرد. چیزهایی که «گرنیوس» پیدا کرد قلم و چند برگ کاغذ بود که با خود
 بُرد.

ساعت شش بعد از ظهر «گرنیوس» دوباره آمد، «کورنلیوس» با محبت صحبت
 می‌کرد اما «گرنیوس» خمشگین بود طوری که «کورنلیوس» به خنده افتاد.
 «گرنیوس» به سوی در رفت تا خارج شود و گفت:
 - بخند، اما کسی که برنده می‌شود، می‌خندد.

کی لاله باز می شود؟

شب هنگام «روزا» آمد، درباره خیلی چیزها صحبت کرد جز «لاله سیاه». چرا
«روزا» درباره لاله صحبت نکرد؟
شب بعد آمد و گفت:

- خوب، بیرون آمد.

- کی بیرون آمد؟!

- لاله.

- خوب، اجازه می دهی درباره لاله صحبت کنم؟!

- البته.

- آیا بطور مستقیم بالا می آید؟!

- بطور مستقیم.

- چقدر بلند شده؟!

- دو سانت.

- خواهش می کنم «روزا»، مواظبش باش، چون خیلی زود بالا می آید.

- من به چیز دیگری فکر نمی کنم. اولین چیز در صبح و آخرین چیزی که در شب

می بینم همین است. وقتی کامل شد، صد هزار گیلدر به دست می آورم و با جوانی

بیست و شش ساله یا بیست و هشت ساله ازدواج می کنم.

- چه شیطونی!!!

هر شب «روزا» چیز تازه ای درباره لاله داشت که به «کورنلیوس» بگوید.

- ساقه‌اش بلند شده، اما گل آن هنوز نشکفته «کورنلیوس» با شوق پرسید:
- آیا غنچه در وضعیت خوبی است؟!
- عالی....

دو روز بعد، «روزا» گفت
- غنچه باز می‌شود.
- آیا دیدی. آیا دیدی ... چه چه رنگی است؟!
- آری دیدم، رنگی تیره خیلی تیره داشت.
- آیا قهوه‌ای تیره است؟!
- خیلی تیره‌تر است.
- تیره‌تر است؟! آیا آیا به رنگ مداد نامه‌هایم است؟!
- آری خیلی تیره است، تقریباً سیاه است.
«کورنلیوس» از شعف فریادی کشید:
- «روزا»، تو خیلی عالی هستی، لاله‌ام شکفته می‌شود، آنهم با رنگ سیاه.
«روزا» ی عزیز تو عالی هستی. به نظرت چه موقع کاملاً باز می‌شود؟!
- دو، سه روز.

- آری.... فردا یا پس فردا

«روزا» با خنده گفت:

- پس از باز شدن آیا آنرا بچینیم

- بچینی؟! خدایا، نه، نه، پس از شکفتن، آنرا در سایه بگذار و نامه‌ای به کمیتهٔ مسابقهٔ لاله در شهر هارلم بفرست و به آنها اطلاع بده که «لاله سیاه» شکفته است. جایزه از سوی پرورش دهندگان لاله در هارلم است فاصلهٔ این شهر زیاد است. کسی را پیدا می‌کنی که به وسیلهٔ او بفرستی، «روزا» پول داری؟!
«روزا» گفت:

- آری

- به اندازهٔ کافی داری؟!!

«روزا» گفت:

- سیصد گیلدر دارم.

«کورنلیوس» گفت:

- در این صورت نباید کسی را بفرستی بلکه باید خودت بروی «روزا»

«روزا» گفت:

- اما لاله را چه کنم؟!

- با خودت ببر و از او جدا نشو.

- اما با لاله دور از تو خواهم بود؟!

«کورنلیوس» با ناراحتی گفت:

- آه خدایا، من چرا باید در زندان باشم؟! خیلی خوب، نامه را به دست کسی

بفرست، شاید هم پرورش دهندگان لاله کسی را برای بردن لاله بفرستند اما...

- اما چه «کورنلیوس»؟!

- چه اتفاقی می افتد اگر «لاله» سیاه نباشد؟!

- فردا یا پس فردا خواهیم فهمید «لاله» سیاه است یا نه.

- برای انتظار کشیدن مدت زیادی است. نمی توان با اشاره به من بگویی؟!

- اگر شب شکفته شد خودم می آیم و به تو خبر می دهم و اگر روز شکفته شد

یادداشتی را زیر در می گذارم.

ساعت ده ضربه زد، «روزا» گفت:

- باید بروم. فردا معلوم می شود «لاله» سیاه است یا خیر.

اقدامات سریع

در آن شب، خواب به چشمان «کورنلیوس» راه نیافت ... هر چند دقیقه یک بار از تخت خواب می پرید و احساس می کرد که صدای «روزا» را شنیده و با خود می گفت: - «روزا» از لاله مراقبت می کند. چقدر دلم می خواهد خودم هم از آن مراقبت کنم، دنیا چه خواهد گفت اگر بفهمد لاله سیاه بوجود آمده و اینکه «کورنلیوس وان بیرل» و «روزا» آنها را در زندان کاشتند؟!!!

* * *

ساعات صبح روز بعد، به کندی سپری شد و آفتاب بعد از ظهر نیز کم کم طلایی رنگ می شد تا اینکه شب سر رسید.... ساعت نه فرا رسید.... «روزا» دوان دوان با خوشحالی آمد.... «کورنلیوس» گفت:

- چه خبر؟!!

«روزا» گفت:

- همه چیز عالی پیش می رود.... اما هنوز نشکفته، امشب شکفته می شود.

- آیا سیاه خواهد بود؟!!

- سیاه مانند ذغال، سیاه مانند شب، من از آن مطمئن هستم.

- «روزا» ی عزیز من تمام شب در این فکر بودم که چه باید کرد!!

- خوب، چه باید کرد؟!!

- فکر می کنم باید نامه را به دست شخص دیگری بفرستیم.

اقدامات سریع

در آن شب، خواب به چشمان «کورنلیوس» راه نیافت ... هر چند دقیقه یک بار از تخت خواب می پرید و احساس می کرد که صدای «روزا» را شنیده و با خود می گفت: - «روزا» از لاله مراقبت می کند. چقدر دلم می خواهد خودم هم از آن مراقبت کنم، دنیا چه خواهد گفت اگر بفهمد لاله سیاه بوجود آمده و اینکه «کورنلیوس وان بیرل» و «روزا» آنها را در زندان کاشتند؟!!

* * *

ساعات صبح روز بعد، به کندی سپری شد و آفتاب بعد از ظهر نیز کم کم طلایی رنگ می شد تا اینکه شب سر رسید.... ساعت نه فرا رسید.... «روزا» دوان دوان با خوشحالی آمد.... «کورنلیوس» گفت:

- چه خبر؟!!

«روزا» گفت:

- همه چیز عالی پیش می رود.... اما هنوز نشکفته، امشب شکفته می شود.
- آیا سیاه خواهد بود؟!!

- سیاه مانند ذغال، سیاه ماند شب، من از آن مطمئن هستم.

- «روزا» ی عزیز من تمام شب در این فکر بودم که چه باید کرد!!

- خوب، چه باید کرد؟!!

- فکر می کنم باید نامه را به دست شخص دیگری بفرستیم.

- آه... آیا این همه چیزی است که فکر می کردی؟! من کسی را پیدا کردم تا نامه را ببرد.
- آیا او مورد اعتماد است؟! می توانیم به او اطمینان داشته باشیم؟
- آری.

- آیا او «ژاکوب» است؟!

- نه، اسمش «رائف» است، جوان خوبی است، اما سن کمی دارد.
تو گفתי یا جوانی بین بیست و شش و بیست و هشت ساله ازدواج کنم.
ولی این جوان بیست و پنج سال دارد.

- آیا این جوان می تواند در عرض ده ساعت به شهر «هارلم» برسد؟!
تو باید نامه را به رئیس کمیته پرورش دهندگان «لاله» بنویسی. او سریعاً
خواهد آمد.

- اما اگر رئیس زود نیامد و لاله پژمرده شد، چه می شود؟!
- باید بیاید. او عاشق لاله است. او سریعاً برای دیدن لاله خواهد آمد.
حتی اگر دو روز هم معطل شود باز هم «لاله» شاداب خواهد ماند.
آنوقت قبض تحویل «لاله» را به تو خواهد داد و تو لاله را به او بده تا به شهر
هارلم برود. چه خوب بود اگر ما لاله را با خود به آنجا می بردیم. اما امکان ندارد.
کسی نباید لاله را قبل از رئیس ببیند. او باید قبل از همه آنرا مشاهده کند و اگر
کسی بفهمد و آنرا ببیند به سرقت می برد.
«روزا» با دلهره گفت:

- خدایا!!

«کورنلیوس» پرسید:

- آیا به من نگفتی که ژاکوب دزد است؟! قیمت این لاله صد هزار گیلدر است. تو
باید خیلی مواظب باشی. مراقبت کن:
«روزا» گفت:

- مراقب خواهم بود، خیلی هم مواظبت می کنم.

- «روزا»، تو خیلی عالی هستی مانند

«روزا» گفت

- مانند «لاله» سیاه شب بخیر.....

نامه‌ای به رئیس....

«کورنلیوس» شب جلوی پنجره ایستاده و به ستارگان نگاه می‌کرد. و با خود می‌گفت، «روزا در اتاقش دائم مراقب گل است. لاله رشد می‌کند و من در این دنیا به جز «روزا» و «لاله‌ام»، عزیزی ندارم. لاله‌ام سیاه مثل سیاهی شب است.» شهابی مانند نور در آسمان رد شد و «کورنلیوس» گفت:

- آه.... خدایا این مانند یک علامت است.

شهاب مانند علامتی به نظرش آمد زیرا در همان لحظه صدای پای «روزا» را شنید که می‌گفت:

- «کورنلیوس» زود باش، بیا، نگاه کن.

«کورنلیوس» به سوی در شتافت.

- لاله شکفته شده - بیا نگاهش کن.

«روزا» با یک دست ظرف لاله را بلند کرده و با دست دیگر چراغ را نگ داشته

بود.

«کورنلیوس» فریاد کشید:

- ... خدایا، شکرت، از این لطفی که به من کردی. من زندانی بیچاره.

لاله خیلی زیبا بود. به اندازه هجده سانتی از خاک بیرون زده بود. چهار برگ

سبز داشت و کاسه گل سیاه سیاه بود مانند ذغال، مانند سیاهی شب که نه مایی در آن است و نه ستاره‌ای.

«کورنلیوس» فریاد کشید:

- «روزا»، بنویس، زود بنویس.

«روزا» گفت:

- ...نوشتم، نامه آماده است.

«کورنلیوس نامه را از وی گرفت، خط «روزا» خیلی بهتر از قبل شده بود.

«آقای رئیس»

لاله سیاه نزدیک شکفتن است، شاید تا ده دقیقه دیگر.....

حالا در حال شکفتن است. نامه‌ای برایتان می‌فرستم، امیدوارم برای گرفتن آن به زندان لوفستین بیائید من دختر زندانبان گریفوس هستم. و همین مانع از آوردن لاله نزد شما می‌باشد. مایلم آن را «لاله روزا بیرل» بنامم. آه ... الان شکفت، رنگ آن سیاه است. بیائید آقای رئیس، بیائید.

«روزا گریفوس»

«کورنلیوس» گفت:

- «چه نامه زیبایی، من نمی‌توانم مثل تو بنویسم، چقدر ساده و واضح است. روزا پرسید.

- اسم رئیس چیست؟

- نامه را بده نام رئیس را در آن بنویسم.

«کورنلیوس» نوشت:

- به رئیس فان هریشن، رئیس پرورش دهندگان لاله در هارلم.

- «روزا» الان برو و از خدا بخاطر یاری به ما، تشکر کن، تا لاله ما را حمایت کند.

لحظه آخر

واقعاً. «روزا» و «کورنلیوس» نیازمند حمایت بودند. تا به حال در چنین شرایط خطرناکی قرار نگرفته بودند.

در حقیقت «ژاکوب» همان «باکستل» بود. «باکستل» به لوفستین آمد تا لاله سیاه را پیدا کند. خودش را به «گریفوس» نزدیک کرد و او را قانع کرد که با دخترش ازدواج کند و به او گفت که «کورنلیوس» زندانی واقعاً خطرناکی است و بر ضد حکومت کار می‌کند. «ژاکوب» به سرعت فهمید که یکی از پیازچه‌ها نزد «روزا» است بهمین خاطر هر جا که او می‌رفت تعقیبش می‌کرد او دید که «روزا» ظرف لاله را به اتاقش برد. پس اتاقی نزدیک منزل او اجاره کرد که پنجره‌اش مشرف به اتاق «روزا» بود. و بوسیله دوربینی مراقب تمام کارهای «روزا» بود. او می‌دید که «روزا» ظرف گل را موقع طلوع آفتاب مقابل پنجره می‌گذارد و عصر آنرا به پنجره دیگر منتقل می‌کند. او اولین برگه‌هایی را هم که از خاک بیرون آمدند، دید.

چطور می‌توانست آنرا بدزدد؟!!

«روزا» در طول روز اتاقش را ترک نمی‌کرد. فقط بعد از ظهر خارج می‌شد که آنهم کلید را با خود همراه می‌برد. ابتدا «ژاکوب» (باکستل) نقشه دزدیدن کلید را کشید. اما فکر کرد اگر «روزا» بفهمد کلید گم شده است، کلید دیگری متفاوت، با اولی می‌سازد.

«باکستل» تعدادی کلید جمع کرد و موقعی که «روزا» با «کورنلیوس» صحبت می‌کرد آنها را روی در اتاق «روزا» امتحان کرد. اما هیچکدام قفل را باز نکرد. تا

اینکه توسط یک شمع در اتاق را باز کرد: او شمع را داخل قفل در کرده از روی علائمی که روی شمع افتاد کلید را ساخت. با خود قرار گذاشت که منتظر بماند. و موقعی که لاله شکفت، در آخرین لحظه آن را بدزدد. بدین ترتیب هر بعد از ظهر که «روزا» نزد «کورنلیوس» می‌رفت. «باکستل» پشت دوربینش می‌نشست تا شاهد رشد لاله در اتاق «روزا» باشد و دید که روزا ظرف لاله را نزد «کورنلیوس» برد تا آن را ببیند دنبالش رفت و از محتوای نامه هم با خبر شد و دید که «روزا» به سمت اتاقش رفت و سپس آنجا را ترک کرد تا نامه را ارسال کند و تا «روزا» از اتاق بیرون رفت، «باکستل» در را گشود و داخل شد.

* * *

ما دزد را می شناسیم.

وقتی «روزا» آنجا را ترک کرد. «کورنلیوس» همانطور جلوی در ایستاده بود. از خوشحالی در جایش میخکوب شده بود. سپس رفت و روی صندلی اش نشست. نیم ساعت گذشت آفتاب از پنجره به درون اتاق می تابید. صدای پای شنید و بعد از آن «روزا» را دید که وحشترده جلوی او ایستاده از صدای «روزا» سر جایش لرزید.

- «کورنلیوس! کورنلیوس!»

- «روزا»؟ چه اتفاقی افتاده؟

- «کورنلیوس!» «لاله»

- به من بگو.....

- چطور برایت توضیح بدهم؟ یک کسی آنرا دزدیده است. یک نفر آن را از ما دزدید!....

- دزدیده شده؟!..!

«روزا» گفت:

- آری. کسی آن را دزدیده "و بروی زانوهایش به زمین افتاد.

«کورنلیوس» فریاد زد:

- اما چطوری؟ به من بگو.

- اوه.... «کورنلیوس» تو نباید مرا ملامت کنی. من گناهی ندارم. من فقط یک لحظه از اتاقم خارج شدم تا با شخصی که قرار است نامه را ببرد صحبت کنم.

«کورنلیوس» پرسید:

- «و کلید را روی در جای گذاشتی؟!»

«روزا» فریاد زد:

- نه، هرگز، کلید در دستم بود و تمام مدت آنرا در مشتم نگه داشته بودم.

«کورنلیوس» پرسید:

- پس چطور این اتفاق افتاد؟

- «نمی‌توانم بفهمم، نامه را به آن مرد دادم و دیدم که دور شد.... برگشتم، در بسته بود همه چیز اتاق همانطوری بود که من چیده بودم. حتماً یک نفر کلیدی برای در اتاق من ساخته است.

«روزا» گریه می‌کرد، «کورنلیوس» فریاد زد:

- دزدیده شد، دزدیده شد، همه چیز خراب شد.

- او، «کورنلیوس»، این موضوع مرا می‌کشد.

«کورنلیوس» در حالیکه میله‌های آهنی پنجره را محکم گرفته بود و تکان

می‌داد فریاد زد:

- لاله دزدیده شد، ولی ما سارق را می‌شناسیم. اون ژاکوبه، آیا به او اجازه می‌دهیم

تا لاله را به هارلم ببرد؟ نه، هرگز، ما آن را به دست می‌آوریم.

- ولی من چطور می‌توانم بروم! من که نوجوانی بیش نیستم.

«کورنلیوس» فریاد زد:

- «روزا»، «روزا» این در را برایم باز کن تا دزد را پیدا کرده و او را دستگیر کنم.

«روزا» گفت:

- کلید پیش من نیست، چطور می‌توانم در را باز کنم در حالی که کلید پیش من نیست؟

- «کلید پیش پدرت است که اولین پیازچه را له کرد. او هم دزد است. او با

«ژاکوب» همدست است. تو باید کلید را بدزدی.

- روزا گفت:

- بلند حرف نزن، وگرنه همه چیز را می‌شنوند.

- «روزا»، اگر این در را برای من باز نکنی، خرابش می‌کنم، دیوارها را ویران می‌کنم. «ژاکوب» را می‌کشم، همینطور «گریفوس»، «گریفوس» که لاله مرا از بین برد.

- «کورنلیوس»، آرام باش، من کلیدها را می‌آورم. هر کاری که تو بگویی انجام می‌دهم فقط آرام باش.

سپس صدائی به گوش رسید. «روزا» فریاد زد:

- «پدرم!»

«وان بیرل» فریاد زد:

- «گریفوس» تو دزدی، تو دزدی!»

«گریفوس» پیر از پله‌ها آرام آرام بالا آمد، در حالیکه آن دو نفر هنوز صحبت می‌کردند. میج دست دخترش را گرفت و گفت:

- خوب، پس می‌خواهی کلیدها را برداری؟! و به یک زندانی کمک کنی تا فرار کند درسی به تو می‌دهم که هیچگاه فراموش نکنی.

«روزا» گریه می‌کرد.

- و تو می‌خواهی مرا بکشی، اینطور نیست؟ ای پرورش دهنده بیچاره لاله؟ و دختر من در این امر به تو کمک خواهد کرد. بزودی می‌فهمی که چطور این موضوع را حل خواهم کرد. برو «روزا»، از اینجا برو - تو دیگر دختر من نیستی! ناگهان فکری بخاطر «روزا» رسید، در حالیکه گریه می‌کرد از پله‌ها پائین دوید و گفت:

- مطمئن باش «کورنلیوس» هیچ چیز از بین نمی‌رود.

کورنلیوس به زمین افتاد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- دزدیده شد، لاله! ام دزدیده شد، سپس دستهایش را روی صورت گرفت و شروع به گریه کرد.

مسافرخانه اسب سفید

باکستل زندان را ترک کرد، در حالی که لاله را در پارچه‌ای پیچیده بود. او سوار بر درشکه‌ای که منتظرش بود شده و از آنجا دور شد. او نمی‌توانست با شتاب برود زیرا می‌ترسید صدمه‌ای به لاله برسد.

به روستای دلفت رسید، صندوقی خرید و لاله را با دقت در آن گذاشت. حالا می‌توانست سریع‌تر حرکت کند.

روز بعد به هارلم رسید. در آنجا لاله را در ظرف جدیدی گذاشت و ظرف قدیمی را شکست و تکه‌هایش را در نهر آب انداخت. سپس نامه‌ای به رئیس بخش پرورش لاله نوشت و یادآور شد که الان به هارلم رسیده و لاله سیاه با اوست. آنگاه به مسافرخانه‌ای رفت و منتظر ماند اما «روزا»، موقعی که «کورنلیوس» را ترک کرد، تصمیم گرفت که هر طور شده لاله سیاه را به‌وی برگرداند و گرنه نمی‌توانست او را دوباره ببیند.

به اتاقش رفت تا آنچه را برای سفر لازم داشت جمع کند، سیصد گیلدری را که جمع کرده بود برداشت و همین‌طور پیازچه‌ای را که همچنان در برگه‌ای که «کورنلیوس» پیچیده بود قرار داشت. پس رفت تا درشکه را صدا کند. در آنجا یک درشکه بیشتر نبود و آنرا هم «باکستل» برده بود و «روزا» که نتوانسته بود درشکه را بیابد. اسبی برداشت تا با سرعت سفر کند و خود را به رالف برساند که جلوتر از او رفته بود و نامه را همراه داشت.

«روزا» با سرعت اسب می‌تاخت تا به رالف رسید و نامه را از او گرفت زیرا

دیگر فایده‌ای نداشت. رالف هم با وی هم سفر شد.
بعد از ظهر به دلفت رسیدند. صبح بعد هم وارد هارلم شدند، چهار ساعت بعد

از رسیدن «باکستل».
بمحض اینکه «روزا» به هارلم رسید به خانه آقای «وان هریسن» رئیس بخش
پرورش دهندگان لاله رفت و پرسید که می‌توانند با او ملاقاتی داشته باشد؟
گفته شد وی بسیار مشغول است و نمی‌تواند او را ببیند. «روزا» به خدمتکار
گفت:

- آیا به رئیس گفתי که من می‌خواهم در باره لاله سیاه با او صحبت کنم؟
خدمتکار بلافاصله بازگشت و این بار اجازه داد که او داخل شود. آقای «وان
هریسن»، مرد لاغر و کوچک اندامی بود با سری بزرگ و در واقع شبیه لاله بود،
به او گفت:

- خوش آمدی، اینجا آمدی تا راجع به لاله سیاه با من صحبت کنی؟
«روزا» گفت:

- آری. همینطور است.

- آیا لاله همانطوری است که خواسته شده، آیا آسیبی به آن نرسیده؟
- آری

«روزا» ادامه داد:

- آسیب بزرگی به آن رسیده! دزدیده شد!
- چي؟!

- آری، از من دزدیدنش!

رئیس پرسید:

- آیا دزد را می‌شناسی؟

«روزا» گفت:

- فکر می‌کنم دزد را می‌شناسم. اما از آنجا که مطمئن نیستم بهتر است حرفی نزنم
رئیس جواب داد:

- حتماً دزد همین نزدیکی‌هاست، زیرا این لاله را دو ساعت قبل دیدم.

- «روزا» فریاد کشید:

- شما لاله سیاه را دیدید.

- واقعاً دیده‌ام.

«روزا» گفت:

- کجا آنرا دیدید؟!

- نزد سرور! سرور! آنرا به من نشان داد.

- سرور من؟!

رئیس جواب داد:

- آری، آیا تو خدمتکار آقای «ایزاک باکستل» نیستی؟

«روزا» گفت:

من نمی‌دانم آقای باکستل کیست؟!

رئیس گفت:

- اگر لاله‌ای دزدیده شده باشد، حتماً باید از آقای باکستل ربوده شده باشد.

- آیا در اینجا لاله سیاهی غیر از مال من هست؟

- آری، لاله آقای باکستل اینجا است.

- آیا آن لاله، سیاه است

- آری

- سیاه، مانند ذغال؟ بدون هیچ رنگ دیگری؟!

- آری

«روزا» پرسید:

- آیا لاله اینجا پیش شماست؟

- نه اینجا نیست، اما قبل از گرفتن جایزه به داوران پرورش دهنده لاله در هارلم

نشان داده خواهد شد.

«روزا» فریاد زد:

- او سرور من، این باکستل، این ایزاک باکستل که ادعا می‌کند صاحب لاله سیاه

است، آیا مرد خیلی لاغری نیست؟

- آری.

«روزا» پرسید:

- آیا تمامی موها سر او ریخته است؟

- آری

- آیا چشمان گودی ندارد؟

- آری

- آیا هنگام راه رفتن سر خود را به جلو می اندازد؟

رئیس گفت:

- درست است. واقعاً تو او را خیلی خوب وصف کردی

- و لاله، آیا در ظرف سفیدی که اطراف آن علامتهای زرد رنگ نقش بسته قرار داشت.

رئیس گفت:

- در این مورد چیزی بخاطر من نمی آید. من به ظرف آن دقت نکردم بلکه همه دقت روی خود گل بود تا ظرف آن.

- آن لاله من است که دزدیده شده و من به این دلیل اینجا آمده ام.

آقای «وان هریسن» گفت:

- اوه، اوه. آیا می گوئید که لاله آقای باکستل متعلق به شماست؟

«روزا» فریاد کشید.

- می گویم لاله من دزدیده شده. می گویم که لاله سیاه، مال من است.

- مال تو؟

«روزا» فریاد کشید:

- آری، من آنرا کاشتم، مراقبش بودم. آن مال من است، مال من، مال من.

- خوب، برو و آقای باکستل را پیدا کن، برو به مسافر خانه اسب سفید. او آنجا اتاق گرفته است. می توانی با او صحبت کنی و حسابت را با او تسویه کنی. من به داوران خواهم نوشت که لاله سیاه را دیده ام تا آنها صد هزار گیلدر را به پرورش دهند آن بدهند. خوب فرزندم. به امید دیدار.

«روزا فریاد زد:

– او، سرورم، سرورم.

آقای «وان هریسن» گفت:

– تو جوان و زیبا هستی و ممکن است خوبیهای در وجود شما باشد. مراقب باش

ما در هارلم، زندانی داریم و کسانی را که حقیقت را نمی‌گویند به آنجا می‌فرستیم.

آقای «وان هریسن» قلمش را برداشت و شروع به نوشتن نمود.

«روزا» خارج شد و به طرف مسافرخانه اسب سفید رفت.....

* * *

شخص دروغگو

«روزا» به طرف مسافرخانه اسب سفید رفت، قایقران جوانی که نامه را حمل می کرد. دنبالش رفت. او جوان قوی هیکلی بود که از هیچ درگیری وحشت نداشت و «روزا» تمام داستان را به او گفته بود.

«روزا» همانطور که در خیابان حرکت می کرد. فکری به خاطرش رسید و فریاد زد:

- اوه - من اشتباه بزرگی کردم من به آنها اخطار کردم باکستل خواهد فهمید که من اینجا هستم آنها، همه بر علیه من دست به یکی خواهند کرد. شاید این مرد «ژاکوب» نباشد. شاید مرد دیگری است که او هم لاله سیاهی پرورش داده، یا اگر او «ژاکوب» باشد حتماً در موقع دعوای ما لاله سیاه خواهد مُرد و آنوقت ما چکار کنیم؟

سر و صدای زیادی در خیابان شنیده شد. درها باز و بسته می شدند. مردم می دویدند و فریاد می زدند:

- شاهزاده می آید.

ولی «روزا» به هیچ چیز توجهی نداشت و گفت:

- باید برگردیم پیش رئیس.

آقای «وان هریسن» همچنان پشت میزش نشسته بود و می نوشت و زلزد.

دوباره «روزا» را دید بشدت عصبانی شد فریاد زد:

- برو بیرون، دیگر اینجا نیا، برو به مسافرخانه اسب سفید یا برو....."

- خواهش می‌کنم به چیزی که می‌خواهم به شما بگویم گوش کنید. اگر این کار را نکنید پشیمان خواهید شد. اگر شما جایزه را به کسی بدهید که مستحقش نیست، مردم راجع به شما چه خواهند گفت، گوش کنید، خواهش می‌کنم این آقای باکستل را بیاورید اینجا. من در مقابل شما خواهم گفت که او آقای «ژاکوب» است، و اینکه لاله مال من است. اگر او را نشناخته و یا قبلاً جایی ندیده باشم و یا اگر آن لاله، لاله من نباشد. من دیگر حرفی نخواهم زد. و شما می‌توانید هر کاری که می‌خواهید در مورد من انجام دهید.

«وان هریسن» گفت:

- فرض کنیم شما بگوئید آن مرد «ژاکوب» است و اینکه آن لاله مال شماست، چطور این مطلب را ثابت می‌کنید؟

«روزا» پاسخ داد:

- شما مرد شریفی هستید و دوست ندارید که جایزه به شخص نالایقی برسد من هم دختر شریفی هستم و نمی‌خواهم جایزه‌ای را که متعلق به من نیست بگیرم.

«وان هریسن» دهانش را باز کرد تا جوابی دهد. ناگهان صدای فریاد بلندی از خیابان شنید. از روی صندلیش پرید و فریاد زد - این چیست؟ آیا درست شنیدم؟!

پس با سرعت از اتاق خارج شد. وقتی «وان هریسن» به بالای پله‌ها رسید دید که جوانی در حال بالا آمدن از پله‌ها است. او لباس ابریشمی آبی رنگی به تن داشت که به نقره مزین شده بود و عده‌ای از درباریان نیز پشت سر او بالا می‌آمدند.

آقای «وان هریسن» در مقابل وی خم شد و گفت:
- سرورم

آن مرد «شاهزاده» بود. حاکم هلند.

«وان هریسن» گفت:

- خوش آمدید، سرورم.

«شاهزاده» گفت:

- «وان هریسن» عزیزم، من هم مانند همه مردم هلند. کشتی‌ها، پنیر و گل‌ها را دوست دارم و در بین تمامی گل‌ها، لاله را از همه بیشتر دوست دارم.

شنیدم که لاله سیاه جالبی پرورش یافته و من بخاطر آن به اینجا آمده‌ام. آیا لاله اینجا پیش شماست؟

«وان هریسن» گفت:

- متأسفانه، سرورم، لاله اینجا پیش من نیست.

«شاهزاده» گفت:

- کجاست؟

«وان هریسن» پاسخ داد.

- نزد صاحبش است. او پرورش دهنده لاله در دارت است. الان در مسافرخانه اسب سفید است. اسمش «باکستل» است.

«شاهزاده» دستور داد.

- بفرست دنبالش بیاید اینجا.

«وان هریسن» گفت:

- چشم، سرورم، ولی

- چه شده؟

- اوه. چیزی نیست، چیز مهمی نیست.

«شاهزاده» گفت:

- هر چیزی مهم است.

«وان هریسن» گفت:

- فقط یک مشکل کوچک است.

«شاهزاده» پرسید:

- و آن مشکل چیست؟

«وان هریسن» جواب داد:

- اینجا دختری است که می‌گوید لاله متعلق به اوست و از او دزدیده شده است.

«شاهزاده» پرسید:

- نظر تو چیست؟

«وان هریسن» گفت:

- من فکر نمی‌کنم که او راست بگوید بلکه می‌خواهد صد هزار گیلدر را بگیرد.

«شاهزاده» پرسید:

- آیا او می‌تواند ثابت کند که لاله، مال اوست.

«وان هریسن» پاسخ داد:

- در حال سؤال کردن از وی بودم وقتی که شما تشریف آوردید.

«شاهزاده» گفت:

- از او سؤال کن. حالا از او سؤال کن، من در این مورد حکم می‌کنم.

شاهزاده، «وان هریسن» وارد اتاق شدند. جایی که «روزا» ایستاده بود «روزا»

متوجه آنها شد. ولی از آنجا که شاهزاده را نمی‌شناخت، به او احترام نگذاشت.

شاهزاده با کتابی خود را مشغول کرد. تظاهر به خواندن نمود.

پس به «وان هریسن» نگاهی کرد و اشاره نمود.

- شروع کن.

و خود به خواندن کتاب ادامه داد.

«وان هریسن» نشست. و یکی از افسران برای آوردن باکستل رفت

«وان هریسن» گفت:

- فرزندم، آیا قول می‌دهی که حقیقت را در مورد این لاله بطور کامل بگویی؟

«روزا» گفت:

- آری، قول می‌دهم.

«وان هریسن» گفت:

می‌توانی در مقابل این آقا صحبت کنی. او یکی از پرورش دهندگان گل است.

«روزا» گفت:

خوب. چه می‌خواهید به شما بگویم؟ به من همه چیز را بگویم.

«وان هریسن» گفت:

- دیگر چه می‌خواهی؟

«روزا» گفت:

- از شما می‌خواهم که آقای باکستل را با لاله‌اش به اینجا بیاورد. اگر آن لاله من نبود حقیقت را به شما خواهم گفت و اگر لاله من بود.

آنها پس خواهم گرفت حتی اگر مجبور شوم برای گرفتنش نزد شاهزاده حاکم هلند بروم.

«وان هریسن» گفت:

- چگونه این را ثابت می‌کنی؟

«روزا» پاسخ داد.

- خداوند در اثبات این مطلب مرا کمک خواهد کرد.

«شاهزاده» نگاهی به «روزا» انداخت، فکر کرد که قبلاً او را دیده است. ولی کجا این صدای لطیف را شنیده بود.

«وان هریسن» پرسید:

- چرا می‌گوئید که لاله سیاه متعلق به شماست؟

«روزا» گفت:

- این را می‌گویم زیرا در اتاق من کاشته شده و رشد کرده.

- در اتاق شما؟ اتاق شما کجاست؟

«روزا» پاسخ داد:

- در لوفستین، من دختر نگهبان آن زندان هستم.

«شاهزاده» «روزا» را به خاطر آورد و آهسته گفت:

- حالا یادم آمد.

«شاهزاده» با دقت بیشتری به «روزا» نگاه کرد.

«وان هریسن» از او پرسید:

- آیا شما گلها را دوست دارید؟

آری. آقا

- و آیا در مورد گلها اطلاعات زیادی دارید؟

«روزا» پاسخ نداد.

«وان هریسن» دوباره پرسید:

- آیا در مورد گلها اطلاعات زیادی دارید؟

«روزا» چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت:

- آیا می‌توانم به شما بعنوان یک انسان شریف اعتماد کنم؟

«وان هریسن» گفت:

- آری مطمئن باشید.

«شاهزاده» گفت:

- او، بله.

«روزا» گفت:

- خوب من چیز زیادی در مورد گلها نمی‌دانم. من دختر بیچاره و فقیری هستم. تا سه سال پیش حتی خواندن و نوشتن هم نمی‌دانستم. در واقع من پرورش دهندهٔ لالهٔ سیاه نیستم.

«وان هریسن» پرسید:

- خوب، پس چه کسی آن را پرورش داد.

«روزا» پاسخ داد:

- زندانی بیچاره‌ای در لوفستین.

«شاهزاده» گفت:

- یک زندانی در لوفستین.

حالت تعجب از صدای شاهزاده مشخص بود. حالا مطمئن شد که این صدا را کجا و چه وقت شنیده است و گفت:

- او یک زندانی ویژهٔ حکومتی است که به آنجا فرستاده شده یک زندانی سیاسی: «روزا» گفت:

- درست است. این لاله توسط یک زندانی سیاسی پرورش داده شده. «شاهزاده» گفت:

- ادامه بده... ادامه بده. بگذار بقیه را بشنویم. «روزا» گفت:

- آه سرورم. مثل اینکه دارم خودم را به دردسر می اندازم.
«وان هریسن» گفت:

- درست است. زیرا ما قوانینی داریم که کسی حق ندارد با یک زندانی سیاسی صحبت کند.

آیا در آنجا چنین قوانینی وجود ندارد؟
«روزا» پاسخ داد:

- بله، آقا.

«وان هریسن» گفت:

- و تو، بعنوان دختر ننگهبان زندان، با آن زندانی دربارهٔ پرورش گلها صحبت کردی؟
«روزا» وحشت زده گفت:

- بله سرورم. من این کار را کردم. من هر روز او را می دیدم.
«وان هریسن» گفت:

- این کار بسیار بدی است که با یک زندانی سیاسی هر روز صحبت کنی.

«شاهزاده» متوجه شد که «روزا» خیلی ترسیده. سرش را بلند کرده و گفت:

- این موضوع ارتباطی به پرورش دهندگان گل در هارلم ندارد. بلکه باید توسط قاضی و در دادگاه دربارهٔ آن قضاوت شود. شما بعنوان رئیس هیئت پرورش دهندگان گل فقط می توانید دربارهٔ لاله قضاوت کنید. ادامه بده. ای جوان ادامه بده....
«وان هریسن» گفت:

- متشکرم، سرورم.

«روزا» احساس آرامش کرد و پس از فروکش کردن ترسش همهٔ آنچه را که در سه ماه گذشته اتفاق افتاده بود بیان نمود. گفت که «گریفوس» چگونه با زندانی بد رفتاری می کرد. چگونه پیازچهٔ اولی از بین رفت و اینکه این موضوع چقدر زندانی را ناراحت کرد. ولی تمام سعی اش را کرد تا پیازچهٔ دوم را پرورش دهد. و اندوه زیاد «کورنلیوس» را در موقع جدایی از او، و اینکه او چگونه از غذا خوردن امتناع می کرد. و اینکه چقدر خوشحال می شد وقتی او را دوباره می دید. و اینکه چگونه لاله دقیقاً یک ساعت پس از شکفتن دزدیده شد.

او کلیه مطالب را به سادگی خاصی بیان نمود. بطوری که «وان هریسن» مطمئن شد که او حقیقت را می گوید.

«شاهزاده» گفت:

- ولی تو مدت زیادی نیست که این زندانی را می شناسی.

«روزا» چشمهایش درشتش را باز کرد و نگاهی به غریبه انداخت. «شاهزاده» به گوشه اتاق رفت. به نظر می رسید که نمی خواهد کسی او را بشناسد.

«روزا» از «شاهزاده» پرسید:

- شما چگونه او را می شناسید؟ چرا این را گفتید؟

«شاهزاده» گفت:

- بیش از چهار ماه از انتقال نگهبان زندان، گریفوس و دخترش از هایگ به لوفستین نمی گذرد.

«روزا» گفت:

- درست است، قربان.

- تو خودت خواستی که پدرت از هاگ به لوفستین منتقل شود. زیرا می خواستی آن زندانی را ببینی، اینطور نیست؟

«روزا» در حالیکه به زمین چشم دوخته بود گفت:

- آقا...!

«شاهزاده» پرسید:

- چه می خواهی بگویی؟

«روزا» گفت:

- آن زندانی را در هاگ شناختم.

«شاهزاده» گفت:

- چه زندانی خوشبختی!

هسان موقع، افسری که برای آوردن باکستل فرستاده شده بود بازگشت و گفت که «باکستل» با لاله اش می آید.

حاکم هلند (شاهزاده)

«باکستل» به اتاق دیگری رفت، دو مرد که صندوق بزرگی را حمل می‌کردند، به دنبال او رفته و صندوق را روی میز گذاشتند. سپس در صندوق باز شد، لاله داخل آن بود.

«شاهزاده» از جایش برخاست و به آن اتاق رفت. لاله را دید و دوباره بازگشت. «روزا» وقتی که صدای «باکستل» را شنید فریاد زد:
- خودش است، او ژاکوب است.

«شاهزاده»، «روزا» را به آرامی صدا کرد و گفت:
- برو جلوی در و نگاه کن.

«روزا» به طرف در دوید و فریاد زد:

- آن لاله من است. من می‌شناسمش، ای «کورنلیوس» بیچاره!

«شاهزاده» جلوی در رفت، نور خورشید از پنجره بر صورتش تابید، «روزا» مطمئن‌تر شد که این مرد را جایی دیده است.
«شاهزاده» گفت:

- آقای «باکستل»، لطفاً بیایید اینجا.

«باکستل» داخل اتاق شد و فریاد زد:

- «شاهزاده»، سرورم.

«روزا» فریاد زد.

- «شاهزاده»

«باکستل» متوجه صدای روزا شد، برگشت و او را دید. بسیار تعجب کرده بود.

«شاهزاده» با خود گفت:

- آه، او از دیدن «روزا» خوشحال نشد.

باکستل سعی می‌کرد، خونسردی خود را حفظ کند، «شاهزاده» گفت:

- آقای «باکستل»، آیا تو راز پرورش لاله سیاه را کشف کردی؟

«باکستل» با صدای لرزان پاسخ داد.

- بله، سرورم.

«شاهزاده» گفت:

- ولی دختر جوانی اینجاست که ادعا می‌کند لاله را او پرورش داده است.

«باکستل» خنده کوتاهی کرد، امیر با دقت مراقب رفتار او بود و گفت:

- خوب، تو این دختر جوان را می‌شناسی؟

«باکستل» جواب داد:

- هرگز، سرورم.

«شاهزاده» گفت:

- و تو ای فرزند آیا آقای باکستل را می‌شناسی؟

«روزا» جواب داد:

- نه، سرورم. من آقای «باکستل» را نمی‌شناسم، بلکه آقای «ژاکوب» را می‌شناسم.

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که این مرد در لوفستین خود را «ژاکوب» معرفی کرد.

«شاهزاده» گفت:

- آقای «باکستل»، در این باره چه پاسخی دارید؟

«باکستل» جواب داد:

- می‌گویم که او راست نمی‌گوید.

«شاهزاده» پرسید:

- آیا می‌گوئید که شما هرگز به لوفستین نرفته‌اید؟

«باکستل» ابتدا پاسخی نداد. چشمان «شاهزاده» به او خیره شده بود، تا اینکه

«باکستل» گفت:

- در لوفستین بوده‌ام ولی لاله را ندزدیده‌ام.

«روزا» با خشم فریاد زد:

- تو آنرا دزدیدی. تو آنرا از اتاق من دزدیدی.

«باکستل» گفت:

- من ندزدیدم.

«روزا» گفت:

- پس به من گوش کن: آیا موقعی که زمین را برای کشف پیازچه آماده کرده بودم تو مرا تعقیب نکردی؛ آیا وقتی که می‌خواستم آنرا در باغچه بکارم تو مرا تعقیب نکردی؟ ولی من آنرا نکاشتم و موقعی که از باغچه دور شدم تو با سرعت به باغچه رفتی به امید اینکه پیازچه را پیدا کنی. آیا تو نبودی که دستهایت را در خاک کردی تا آنرا برداری اما نتوانستی زیرا پیازچه آنجا نبود؟ آن نقشه من بود زیرا می‌خواستم پی ببرم تو چطور دزدی هستی. آیا همه اینها حقیقت ندارد؟

«باکستل» جوابی نداد. رو به «شاهزاده» کرد و گفت:

- سرورم، درست بیست سال است که من در دارت لاله می‌کارم.

همه پرورش دهندگان لاله مرا می‌شناسد. من چند نوع لاله جدید پرورش داده‌ام. این دختر جوان فهمید که من لاله سیاه پرورش داده‌ام، با معشوقش (زندانی لوفستین) نقشه‌ای کشیدند تا جایزه یکصد هزار گیلدری را ببرند.

«روزا» فریادی از روی خشم و تعجب کشید.

«شاهزاده» گفت:

- آرام.

پس رو به «باکستل» کرد و اضافه نمود.

- و آن زندانی که می‌گویی معشوق این دختر جوان است کیست؟

«روزا» ترسید زیرا «کورنلیوس» یک زندانی ویژه خطرناک بود و نگهبان باید

مرتب از او مراقبت می‌کرد.

«باکستل» از این سؤال خیلی خوشحال شد و گفت:

- زندانی، سرورم، مرد بسیار خطرناکی است. یکبار قاضی حکم اعدام او را صادر کرده و قرار بود سر از تنش جدا گردد.

«شاهزاده» پرسید:

- اسم او چیست؟

«روزا» با دستهایش صورتش را پوشاند. «باکستل» گفت:

- اسم او «کورنلیوس وان بیرل» است. دوست «کورنلیوس دوویت».

«شاهزاده» متعجب نگاهی کرد.

چشمانش برق می زدند به طرف «روزا» رفت و گفت:

- دستهایت را از روی صورتت بردار. تو از من خواستی، پدرت را از هاگ به لوفستین منتقل کنم تا بتوانی «وان بیرل» را ببینی، آیا این حقیقت دارد؟
«روزا» گفت:

- بله، سرورم، درست است.

پس «شاهزاده» به «باکستل» گفت:

- ادامه بده.

«باکستل» گفت:

- چیز دیگری ندارم که اضافه کنم، شما همه چیز را می دانید. تنها چیزی که می توانم اضافه کنم.... گرچه نمی خواهم بگویم زیرا یک مرد دوست ندارد چنین چیزهایی بگوید.... من به لوفستین رفتم، زیرا کارهایی در آنجا داشتم، با «گریفوس» ملاقات کردم و از دخترش «روزا» خواستگاری کردم. من ثروتمند نیستم. من به پدرش گفتم که امیدوارم جایزه یکصد هزار گیلدری را در مقابل پرورش لاله ام بگیرم. من لاله را به آنها نشان دادم. معشوق این دختر چند لاله در دارت پرورش داده بود. او در واقع مشغول کشیدن نقشه هایی بر ضد حکومت بود. او لاله پرورش می داد تا سرپوشی روی کارهای واقعی اش بگذارد. «گریفوس» و دخترش نقشه سرقت لاله را می کشیدند، بعد از ظهر روزی که

من منتظر روئیدن لاله بودم. این دختر لاله را دزدید، آنرا به اتاقش برد و آنرا به همه بعنوان لاله خودش نشان داد. و نامه ای به رئیس پرورش دهندگان لاله نوشت که او

آنرا پرورش داده.... و من آنرا از اتاقش برداشتم.
 «روزا» ناله‌ای کرد و خود را روی پاهای شاهزاده انداخت و گفت:
 - اوه، چه دروغهایی!!

پیازچه سوّم.

«شاهزاده» فکر کرد که روزا گناهکار است ولی برای او احساس تأسف می کرد. در حالی که «روزا» روی پاهایش افتاده بود. گفت:

- گناه بزرگی مرتکب شدم، شاید هم آن زندانی ترا وادار به گناه کرده تو جوانی و سرزدن گناه از یک جوان بعید به نظر می رسد. حتماً آن مرد زندانی باعث اصلی این گناه است.

«روزا» فریاد زد:

- سرورم، سرورم، «کورنلیوس» هیچ گناهی مرتکب نشده، هیچ گناهی، ابداً.

«شاهزاده» گفت:

- آیا تو تصدیق می کنی که آن زندانی ترا وادار به دزدیدن لاله نکرده است؟

«روزا» گفت:

من معتقدم او هیچ گناهی مرتکب نشده که بخاطرش به زندان بیفتد.

«شاهزاده» گفت:

- او به زندان افتاد زیرا نامه هایی را که کورنلیوس دوویت به پادشاه فرانسه نوشته بود در خانه اش پنهان کرده بود.

«روزا» گفت:

- او چیزی درباره آن نامه ها نمی داند. من او را می شناسم. اگر چیزی راجع به نامه ها می دانست حتماً به من می گفت، اوه ای کاش شما هم به اندازه من او را می شناختید.

«باکستل» فریاد زد:

- او دوست دو ویت بود، «شاهزاده» این را به خوبی می دانست، ولی به او زندگی دوباره بخشید.

«شاهزاده» گفت:

- ساکت: اینها مربوط به حکومت می شود. هیچ ارتباطی به شما ندارد.
سپس ادامه داد:

- نترس آقای «باکستل»، آنچه لازم باشد در مورد لاله شما انجام خواهم داد.

سپس نگاهی به «روزا» کرد و گفت:

- و تو ای فرزندم، در حال انجام گناه بزرگی هستی، اما این گناه، گناه تو نیست. بلکه «وان بیرل» ترا وادار به این کار کرده. او برضد حکومت نقشه می کشد و حالا فهمیدم که دزدی هم می کند.

«روزا» فریاد زد:

- دزد! «کورنلیوس» یک دزد است، چطور می توانید این حرف را بزنید؟

این مرد، این «ژاکوب»، این «باکستل»، دزد است.

«باکستل» گفت:

- اگر می توانی ثابت کن که من دزدم.

«روزا» فریاد زد

- ثابت خواهم کرد. با یاری خدا این کار را خواهم انجام داد....

سپس رو به «باکستل» کرد و گفت:

- تو می گویی که لاله مال تو است؟ درست است؟

«باکستل»:

- همینطور است.

«روزا» پرسید:

- چند پیازچه آنجا بود؟

«باکستل» چند لحظه سکوت کرد ولی می دانست که باید طبق معمول سه پیازچه بوده باشد.

پس گفت:

- سه تا

«روزا» گفت:

- این سه پیازچه کجا هستند. چه اتفاقی برای آنها افتاد؟

«باکستل» پاسخ داد:

- خوب می‌گویم، یکی از آنها اصلاً رشد نکرد ولی دومی رشد کرد و به صورت لاله سیاه درآمد.

«روزا» گفت:

- و سومی؟

«باکستل» گفت:

- سومی؟

«روزا» فریاد زد:

- آری سومی؛ آن الان کجاست؟

«باکستل» جواب داد:

- آن پیش من است، در خانه.

«روزا» گفت:

- در خانه تو؟ در لوفستین یا در دارت؟

«باکستل» گفت:

- در دارت.

«روزا» فریاد زد:

- تو مرتباً دروغ می‌گویی.

سپس نگاهی به «شاهزاده» کرد و گفت:

- سرورم، من حالا ماجرای واقعی آن سه پیازچه را به شما می‌گویم.

اولین پیازچه در سلول زندان توسط پدرم له شد و این مرد هم ماجرا را می‌داند.

او از پدرم متنفر است، اما پیازچه دوم، که من خودم آنرا پرورش دادم. رشد

کرد و به این لاله سیاه تبدیل شد و سومی.

«شاهزاده» پرسید:

- آری، پیازچه سوم؟

«روزا» پیازچه را از جیب لباس در آورد.

- اینجاست، وان بیرل موقعی که آماده مرگ شده بود. آنرا که در این ورقه بود به من

سپرد. اینجاست سرورم، بفرمائید!

«شاهزاده» پیازچه را گرفت و نگاهی با دقت به آن انداخت.

«باکستل» گفت:

- ولی سرورم، بعید نیست این جوان پیازچه را دزدیده باشد، همانطور که لاله را

دزدید.

«شاهزاده» پاسخی نداد و همچنان به پیازچه نگاه می کرد.

«روزا» متوجه نوشته های ورقه شد و شروع به خواندن کرد چشمان «روزا» پر

از اشک شد.

یکمرتبه فریاد بلندی کشید و ورقه را به شاهزاده داد و گفت:

- بخوانید سرورم، بخوانید!

«شاهزاده» پیازچه را به «وان هرین» داد، نگاهی به ورقه انداخت، غم بزرگی

وجودش را فرا گرفت طوری که نزدیک بود کاغذ از دستش بیفتد. آن کاغذ،

یادداشتی بود که «کورنلیوس دو ویت» به «گریک» داده بود تا به دست «وان بیرل»

برساند.

وان بیرل عزیزم.

از تو می خواهم بدون آنکه نگاهی به اوراق نامه ها بیندازی آنها را

بسوزانی اگر از مضمون نامه ها اطلاع پیدا کنی، دیگر جانت در امان

نخواهد بود. پس آنها را بسوزان و جان خود و دوویت را نجات بده.

«کورنلیوس دوویت ۲۰ آوریل ۱۶۷۲

این ورقه دو موضوع را روشن کرد: اول اینکه «وان بیرل» نمی دانسته که داخل

نامه‌ها چیست. او هیچ کاری بر علیه حکومت انجام نداده بود دوم اینکه معلوم شد که «وان بیرل صاحب اصلی لاله است.

«روزا» به «شاهزاده» نگاه می‌کرد، چشمهایش به او می‌گفت «آیا می‌بینید؟!» در حالی که لبهایش هیچ حرکتی نمی‌کرد.

«شاهزاده» به «روزا» نگریست، چشمانش به او می‌گفت: «آرام باش، کمی صبر کن»

«شاهزاده» فکر می‌کرد، به گذشته فکر می‌کرد. به خطاهایی که مرتکب شده بود، موقعی که برادران دوویت را در بین مردم رها کرده بود تا آنها را بکشند، پس برگشت و گفت:

- برو آقای «باکستل»، من کارهای لازم را انجام خواهم داد.
بعد رو به «وان هریس» کرد و گفت:

- و تو «وان هریسن» عزیز! از تو می‌خواهم مراقب این جوان و این لاله باشی خداحافظ.

شاهزاده از پله پائین رفت، صدای جمعیت در خیابان شنیده شد.
- زنده باد «شاهزاده».

«باکستل» به مسافرخانه بازگشت، او وحشت زده بود. با خود فکر می‌کرد. چه چیزی در آن ورقه نوشته شده بود؟ او به چه چیزی در ورقه پی برد؟ اینها چه معنایی می‌دهند؟

اما «روزا» ... به طرف لاله رفت، برگهای آنرا لمس کرد و بوسید و گفت:
- خدایا شکرت، «کورنلیوس» وسیله شد. تا من خواندن را یاد بگیرم.

نامه‌ای به لوفستین

«روزا» با لاله چند روز در خانه «وان هریسن» ماند. بعد از ظهر یک روز، افسری از سوی «شاهزاده» به آنجا رفت و «روزا» را به دارالحکومه فرا خواند. «شاهزاده» در اتاق بزرگی در حال نوشتن بود. و سگی بزرگ نزدیک او روی زمین نشسته بود.

«شاهزاده» سرش را بلند کرد و «روزا» را مقابل خود ایستاده دید. گفت:
- جلو بیا فرزندم.

«روزا» چند قدم تا نزدیکی میز پیش رفت، «شاهزاده» گفت:
- بنشین.

«روزا» نشست، سگ از جای برخاست و به سمت «روزا» رفت. می‌خواست با «روزا» دوست شود.

«شاهزاده» گفت:

- آه - هر دوی شما از یک منطقه کشور هستید! به همین دلیل خیلی زود و راحت با هم دوست شدید.

پس به «روزا» گفت:

- حالا فرزندم، ما تنها هستیم و می‌توانیم با هم صحبت کنیم.

«روزا» ترسید ولی چیزی جز محبت و دوستی در چهره «شاهزاده» ندید.

«شاهزاده» پرسید:

- آیا پدرت در لوفستین است؟

- آری، سرورم.

- آیا او را دوست داری؟

- هرگز، اگر هم محبتی باشد بخاطر این است که دختر او هستم وگرنه دوستش ندارم.

«شاهزاده» گفت:

- هر فرزندی باید پدرش را دوست داشته باشد، ولی باید راستش را بگوئی چرا

پدرت را دوست نداری؟!

- زیرا فرد شروری است و با زندانیان بد رفتاری می‌کند.

- با همه زندانیان بد رفتاری می‌کند.

«روزا» گفت:

- با «وان بیرل» بیش از سایرین.

- آیا «وان بیرل» را دوست داری؟

«روزا» گفت:

آری، سرورم.

- چند وقت است که او را دوست داری؟

«روزا» گفت:

- از همان ابتدا که او را دیدم، بعد از مرگ کورنلیوس و جان دوویت.

«شاهزاده» گفت:

- دوست داشتن مردی که زندگی‌اش در زندان می‌گذرد و همانجا هم خواهد مُرد چه فایده‌ای دارد؟

«روزا» گفت:

- اگر او در زندان زندگی کند و بمیرد، من می‌توانم او را در زندگی و مرگ یاری دهم.

- آیا این ترا قانع می‌کند که همسر یک زندانی باشی؟

«روزا» گفت:

- اگر همسر «وان بیرل» شوم، خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهم بود. ولی....

«شاهزاده» گفت:

- ولی چه؟

«روزا» گفت:

- جرأت گفتنش را ندارم، سرورم.

«روزا» با چشمانی که نیازمند بخشش بودند به «شاهزاده» نگاه می کرد.

«شاهزاده» گفت:

- آه، می فهم، تو از من کمک می خواهی؟

«روزا» پاسخ داد:

- آری، سرورم.

«شاهزاده» نامه ای را که می نوشت تا کرد و یکی از افسران را صدا زد:

- کاپیتان «وان دیک»، این نامه را به لوفستین ببر و دستورات مرا برای مسئول زندان

قرائت کن و بر اجرای آن تأکید و خودت هم نظارت کن. افسر نامه را گرفت، اتاق

را ترک کرد و کمی بعد افسر سوار بر اسب بسرعت بسوی لوفستین رفت.

«شاهزاده» گفت:

- فرزندم، جشن لاله هفته آینده برگزار می شود. یعنی سه روز دیگر، این پانصد

گیلدر را بگیر و لباس مناسبی برای خود تهیه کن.

«روزا» پرسید:

- چه جور لباسی، سرورم؟

«شاهزاده» گفت:

- لباس عروسی!!

چوبدستی بزرگ

ما برمی گردیم به سراغ «گریفوس» و «کورنلیوس» در لوفستین تا ببینیم بر آنها در این مدت چه گذشته است؟

«گریفوس» تا نیمه روز نمی دانست که دخترش منزل را ترک کرده، او فکر می کرد که «روزا» در اتاقش در حال گریستن است. در حالیکه او در راه هارلم بود. وقتی شب فرا رسید او به انتظار «روزا» ماند، سپس به اتاقش رفت تا او را صدا کند. در زد ولی جوابی نشنید. در قفل بود، آنرا شکست ولی «روزا» در اتاق نبود. وقتی «گریفوس» فهمید که «روزا» رفته است. خشم سراسر وجودش را گرفت. رفت سراغ «وان بیرل» و او را با بدترین کلمات وصف نمود و شروع کرد به بیرون ریختن وسایل اتاق. کورنلیوس هیچ حرفی نزد. او بسیار اندوهگین بود و زمانی که «گریفوس» شروع به زدن او کرد، نه جوابی داد و نه حرکتی کرد!

پس «گریفوس» به سراغ دوستش «ژاکوب» رفت ولی او را پیدا نکرد. فکر کرد او با «روزا» فرار کرده است. نمی دانست چه باید بکند.

سه روز بعد از رفتن «روزا»، «گریفوس» به اتاق «کورنلیوس» آمد در حالیکه بشدت عصبانی بود. «کورنلیوس» جلوی پنجره ایستاده و دارت را نگاه می کرد. کبوترها همچنان آنجا در اطراف پنجره پرواز می کردند اما امیدی در قلب «کورنلیوس» نمانده بود «روزا» کجاست؟ آیا ممکن است که دیگر باز نگردد؟ آیا ممکن است هیچ پیامی نفرستد؟ «گریفوس» با او چه خواهد کرد؟ ممکن است او را اذیت کند.

«کورنلیوس» نمی‌توانست درست فکر کند. احساس ضعف شدیدی می‌کرد. می‌خواست کاری بکند. می‌خواست برای «روزا» نامه بنویسد. ولی او کجاست؟ «کورنلیوس» کاغذ و قلمی برداشت و سعی کرد به راههای فرار از زندان فکر کند.

گفت:

- اما چگونه می‌توانم فرار کنم؟ پنجره میله فلزی دارد، در هم بسیار محکم است. «گریفوس» هم مراقب است. اگر «گریفوس» یکروز برای زدن من بیاید، گلویش را فشرده و او را خفه می‌کنم. سپس از پله‌ها پائین رفته و «روزا» را از اتاقش بیرون می‌آورم. ولی او پدر «روزا» است! اگر این کار را بکنم و پدرش را بکشم او دیگر مرا دوست نخواهد داشت. شاید از من بدش بیاید. نه این نقشه خوبی نیست.

سپس «گریفوس» داخل شد، چوبدستی بزرگی در دستش بود، خشم در چشمانش دیده می‌شد. کاملاً واضح بود که دنبال دردسر می‌گردد. «کورنلیوس» صدای «گریفوس» را شنید ولی توجهی نکرد و شروع به خواندن نمود.

- من گل هستم، فرزند آتش هستم.

- که بهمه جای دنیا می‌رود و هرگز نمی‌میرد

- من دختر آب و هوا هستم

- فرزند زمین و آسمان هستم

این اشعار، خشم «گریفوس» را بیشتر کرد و گفت:

- ای خواننده‌ی احمق، آیا صدای مرا نشنیدی؟

«کورنلیوس» برگشت و به او گفت:

- صبح بخیر.

سپس آوازش را ادامه داد.

- من در روی زمین پاک راه می‌روم.

- سرم را به سوی آسمان بلند می‌کنم.

- روح من از بهشت آمده هنگام تولدم

- و به بهشت باز می‌گردد هنگام مرگم

«گریفوس» به طرف زندانی رفت و با چوبدستی او را تکان داد و گفت:
- آیا نمی بینی، من اینجا آمده ام تا وادارت کنم که حقیقت موضوع را به من
بگویی؟

«کورنلیوس» گفت:

- یعنی می خواهی با این عصا مرا بزنی؟

«گریفوس» پاسخ داد:

- آری، چرا که نه؟

«کورنلیوس» گفت:

- زیرا هر زندانبانی که دستش را به روی زندانی بلند کند کارش را از دست خواهد
داد این در قانون آمده است.

«گریفوس» گفت:

- ولی این دست من نیست، این چوبدستی است آنچه که در قانون ذکر شده موقعی
است که من ترا با دست بزنم اما چیزی در مورد چوبدستی گفته نشده است.

«کورنلیوس» گفت:

- قانون می گوید کسی که چوبدستی را بلند کند، حتماً با چوبدستی مجازات
خواهد شد.

«گریفوس» فریاد زد:

- اوه، پس تو می خواهی مرا وادار کنی که از چیز دیگری استفاده کنم؟
و یک چاقو از جیبش در آورد.

«کورنلیوس» فریاد زد.

- چاقو!

سپس چوبدستی را برداشت و برای دفاع از خود آماده شد.
آن دو در مقابل یکدیگر ایستادند.

«کورنلیوس» گفت:

- تو چه می خواهی؟

«گریفوس» گفت:

- دخترم را می‌خواهم.

- دخترت؟

- بله. دخترم، تو او را به جای دوری فرستادی و من نمی‌دانم او کجاست؟

«کورنلیوس» گفت:

- خوب وقتی که تو نمی‌دانی او کجاست، من از کجا بدانم؟

«گریفوس» با چاقو به طرف «کورنلیوس» رفت.

- وادارت می‌کنم که حرف بزنی.

«کورنلیوس» یک ضربه با چوبدستی به دست «گریفوس» زد. چاقو از دست او

روی زمین افتاد. «کورنلیوس» یک ضربه محکم دیگر به «گریفوس» زد. طوری که او فریاد بلندی کشید.

چند تا از نگهبانان به آنجا آمدند، به داخل اتاق دویده و «کورنلیوس» را گرفتند. «گریفوس» بلند شد و گفت:

- طبق قانون، اگر یک زندانی، نگهبان را بزند تیرباران می‌شود. تو هم تیرباران خواهی شد. الان ترا می‌برند بیرون و تیرباران می‌کنند.

کلمات محبت آمیز

افسری وارد اتاق شد و پرسید:

- آیا این اتاق شماره ۱۱ است؟

- بله کاپیتان.

افسر پرسید:

- زندانی کجاست؟

«کورنلیوس» پاسخ داد:

- بله، من هستم.

- شما دکتر «کورنلیوس وان بیرل» هستید؟

- بله، آقا.

- خوب، دنبال من بیائید.

«کورنلیوس» به «گریفوس» گفت:

- او، او مرا می برد تا تیرباران کند؟

گریفوس گفت:

- آری او افسر مخصوص حاکم هلند است. مطمئن باش که بالاخره تیرباران خواهی شد.

«کورنلیوس» فکر کرد:

- و اینچنین همه چیز تمام شد. نتوانستم اسمم را بر روی یک بچه، یک گل و یا

یک کتاب باقی بگذارم و این سه چیز هستند که نام انسان را خداوندان می کنند.

افسر رفت و «کورنلیوس» در پی او، او فکر کرد:

- و من دیگر نمی توانم «روزا» را ببینم.

آنها به بیرون از زندان رسیدند کورنلیوس انتظار داشت که یک صدف آماده از نظامیان آنجا ایستاده باشند تا او را تیرباران کنند. ولی خبری نبود. سربازها بطور متفرقه ایستاده بودند و اسلحه های نداشته اند. بلکه فقط با یکدیگر صحبت می کردند. «گریفوس» به دنبال «کورنلیوس» دوید و او را با صفات زشتی وصف کرد.

«کورنلیوس» گفت:

- من فکر نمی کنم که این مرد حق داشته باشد حالا این حرفها را به من بزند.

افسر گفت:

- با آن ضربه ای که تو به او زدی، انتظار داری از تو تعریف کند؟

«کورنلیوس» گفت:

- نمی خواستم او را بزنم ولی او به من حمله کرد.

افسر جواب داد:

- خوب، چکار داری، بگذار هر چه می خواهی بگو، حالا دیگر برای تو چه

فرقی می کند؟ «وان بیرل» با شنیدن این کلمات دلسرد شد و گفت:

- به من بگو، کجا می رویم؟

افسر به کالسکه چهار اسب آنها می کشیدند اشاره کرد و گفت:

- برو بالا.

«کورنلیوس» گفت:

- اوه، می خواهید قبل از مرگم مرا به وسط شهر ببرید.

سربازی که آنجا ایستاده بود گفت:

- نه. فکر نمی کنم چنین کاری بکنند، معمولاً زندانی را به زادگاهش می برند و جلوی منزلش او را تیرباران می کنند.

«کورنلیوس» گفت:

- متشکرم، بخاطر این حرفهای آرامش بخش، متشکرم.

کالسکه حرکت کرد. «گریفوس» فریاد زد:

- برگرد پیش من، دخترم.

کورنلیوس فکر کرد.

- آنها مرا به دارت می‌برند، می‌توانم خانه و گل‌هایم را ببینم ولی الان در باغچه هیچ گلی نیست.

کالسکه تمام روز را در راه بود، از دارت و روتردام گذشت سپس به دلفت رسید. ساعت ۵ بعد از ظهر، آنها حدود هشتاد مایل راه رفته بودند.
«کورنلیوس» به افسر گفت:

- ما به کجا می‌رویم؟

افسر پاسخی نداد.

شب را در کالسکه گذراندند، صبح روز بعد، کورنلیوس دید که آنها نزدیک شهر لیدن هستند. دریای شمال در سمت چپ و زویدرزی در سمت راست او بود. پس از سه ساعت به هارلم رسیدند.

جشن لاله

پانزدهم مه ۱۶۷۳، روز بزرگی در شهر هارلم بود، جشن بزرگی همیشه در این روز بر پا می‌شود. «جشن لاله» جشن لاله امسال بخاطر لاله سیاه از اهمیت خاصی برخوردار بود

همه چیز در میدان پهناور هارلم آماده شده بود. «شاهزاده» می‌خواست جایزه یکصد هزار گیلدری را به شخص خوشبختی که لاله سیاه را پرورش داده بود بدهد. بزرگان شهر همه وارد میدان شدند. ابتدا آقای «وان هریسن» بود که کنار لاله ایستاده و اشخاص دیگری از هیت پرورش دهندگان گل در هارلم، پشت سر او قرار گرفتند.

بعد از آنها، علما، قضات، افسران و ثروتمندان شهر آمدند. در وسط جمعیت، لاله سیاه حمل می‌شد. آنرا بر روی پارچه‌ای از ابریشم سفید با حاشیه طلایی قرار داده بودند. هنگام ورود «وان هریسن» جمعیت فریاد بلندی کشید. و با آمدن ثروتمندان، قضات، و علما بار دیگر فریاد هورا کشیدند. و این فریادهای شادی بخش هنگام ظاهر شدن لاله سیاه به اوج خود رسید.

سپس ساکت شده، منتظر ماندند تا ببینند شخص خوشبختی که جایزه را می‌گیرد کیست؟ و این پرورش دهنده لاله سیاه چه کسی است؟

آقای «وان هریسن» برای مردم صحبت کرد و سپس گفت:
- "و حالا، می‌خواهیم از برنده جایزه، و پرورش دهنده لاله سیاه که جلو بیاید و

خود را معرفی کند.
«باکستل» جلو رفت. چشمانش به کیسه طلا، یکصد هزار گیلدر دوخته شده

بود و اصلاً به لاله فکر نمی کرد.

مردم فریاد زدند «ایزاک باکستل» هنوز هم به طلاها نگاه می کرد اما

نمی توانست آنها را قبل از آمدن شاهزاده بگیرد. «باکستل» فکر می کرد:

«شاهزاده تا چند دقیقه دیگر می رسد و کیسه طلا را به من می دهد و می گوید این

لاله را «لاله سیاه باکستل» می نامم.

«باکستل» به جمعیت حاضر در میدان نگاه کرد، می ترسید «روزا گریفوس» در

بین آنها باشد آیا او آنجا بود؟ هر لحظه ممکن بود بیاید و موجب دردسر شود. با

دقت نگاه کرد. ولی نه، او آنجا نبود در وسط میدان، مکان مرتفعی بود که صندلی

طلایی شاهزاده و میزی که لاله سیاه روی آن بود آنجا قرار داشت.

دور دیف از دختران زیبا با لباسهای زیبا در دو طرف لاله قرار گرفتند. آنرا بلند

کرده و روی میز گذاشتند.

جمعیت دوباره فریاد کشیدند.

از دور، پشت سر جمعیت، کالسکه ای در حال آمدن بود. می شد آن را دید ولی

جمعیت متوجه لاله سیاه بودند. روی کالسکه گرد و خاک زیادی نشسته بود اسبها

بسیار خسته بودند. معلوم بود که از راه دور آمده بود.

من گُلها را دوست دارم.

«کورنلیوس وان بیرل» و افسر، داخل کالسکه نشسته بودند، «کورنلیوس» از این سفر طولانی بسیار خسته شده بود. از پنجره کالسکه مردم را تماشا می کرد و گفت:

- چرا مردم در این میدان جمع شده اند؟ آیا جشن گرفته اند؟
افسر گفت:

- بله، جشن است.

«کورنلیوس» با ناراحتی گفت:

- آه، من دیگر به جشن اهمیت نمی دهم. دیگر چیزی در این دنیا وجود ندارد که مرا خوشحال کند.

کالسکه به حرکتش ادامه داد. «کورنلیوس» گفت:

- گُلهای زیادی را می بینم. آیا جشن گُلهاست؟
افسر جواب داد:

- بله، جشن بزرگ گُل است. مردم هارلم عاشق گُل هستند.

- چقدر این گُلها زیبا هستند. من گُلها را دوست دارم.
افسر به راننده گفت:

- بایست. بایست تا آقا، گُلها را ببیند.

«وان بیرل» گفت:

- از لطف شما ممنونم، ولی شادی آخر، دردناک است. به راننده بگوئید حرکت

کرد.

افسر گفت:

- هر ضرر میل شماست به راننده گفتم بایستد زیرا فکر کردم شما گلها را دوست دارید و این جشن یکی از گلهاست.

«کورنلیوس» پرسید:

- چه گلی؟

- لاله.

«کورنلیوس» نالید:

- آیا ... امروز ... جشن لاله است؟

افسر پاسخ داد:

- بله، ولی اگر این موضوع ناراحت می کند، حرکت کنیم؟

فکری به ذهن «کورنلیوس» خطور کرد پرسید:

- آیا امروز جایزه داده می شود؟

افسر گفت:

- بله، امروز جایزه لاله سیاه داده می شود.

چهره «وان بیرل» سفید شد و گفت:

- آه، چقدر برای این مردم متأسفم، زیرا آنها آن چیزی را که بخاطرش در اینجا جمع شده اند نخواهد دید.

افسر پرسید:

- منظورت چیست؟

«کورنلیوس» گفت:

- آنها برای دیدن لاله سیاه اینجا جمع شده اند. اما لاله سیاه را کسی به غیر از آن شخصی که من او را می شناسم نمی آورد.

افسر گفت:

- پس آن شخص لاله را پیدا کرده. و همه مردم در هارلم، الان در حال نگاه کردن به لاله سیاه هستند.

«کورنلیوس» سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد و فریاد کشید:

- لاله سیاه، کجاست، کجاست؟

افسر گفت:

- آنجا روی میز.

«وان بیرل» فریاد زد:

- من آنرا نمی بینم.

افسر گفت:

- حرکت کن. ما باید برویم.

«کورنلیوس» گفت:

- اوه، اجازه بده ببینمش، اجازه بده یک بار دیگر آنرا ببینم. آیا ممکن است؟ آیا آن

لاله کاملاً سیاه است؟ سیاه مثل زغال؟ بدون هیچ رنگ دیگری؟ اجازه بده از

کالسکه پیاده شوم و از نزدیک آنرا ببینم.

افسر گفت:

- دیوانه شده ای؟ چگونه می توانم چنین اجازه ای به تو بدهم.

«کورنلیوس» گفت:

- از تو خواهش می کنم.

افسر گفت:

- مثل اینکه فراموش کرده ای تو زندانی هستی.

«وان بیرل» گفت:

- من زندانی هستم ولی می توانی به من اعتماد کنی، قول می دهم فرار نکنم. اجازه

بده لاله سیاه را ببینم.

افسر گفت:

- حرکت کن.

«کورنلیوس» گفت:

- آه، با من مهربان باش، زندگی من به محبت تو بستگی دارد. اجازه بده لاله را

ببینم. تو نمی دانی حالا چه احساسی در قلب من است. ممکن است آن لاله، لاله

من باشد. شاید لاله‌ای باشد که از «روزا» دزدیده شده اجازه بده پیاده شوم من باید گل را ببینم. می‌توانی بعد از آن، مرا بکشی، ولی باید آنرا ببینم.

افسر گفت:

- آرام برگرد به کالسکه. «شاهزاده» می‌آید و اگر او ترا ببیند که از دستور من سرپیچی می‌کنی، خیلی از من ناراحت می‌شود.

«کورنلیوس» سریع به کالسکه برگشت. نمی‌خواست موجب دردسر افسر شود.

عده‌ای از محافظین «شاهزاده»، با اسبهایشان از جلوی کالسکه گذشتند. هنگامی که «شاهزاده نزدیک کالسکه رسید. «کورنلیوس» دوباره سرش را از پنجره بیرون آورد.

«شاهزاده» نگاهی کرد و سپس ایستاد و پرسید:

- این مرد کیست؟

افسر در حالیکه از کالسکه مراقبت می‌کرد، گفت:

- سرورم، همان زندانی که دستور فرمودید از لوفستین آورده شود.

«شاهزاده» گفت:

- خوب، چه می‌خواهد؟

افسر پاسخ داد:

- می‌خواهد مدت کوتاهی اینجا بایستد.

«وان بیرل» فریاد زد:

- می‌خواهم لاله سیاه را ببینم، سرورم، خواهش می‌کنم، اجازه بدهید لاله سیاه را ببینم بعد از آن آماده مرگ خواهم بود.

«شاهزاده» به افسر نگاهی کرد و گفت:

- این همان زندانی است که در لوفستین باعث دردسرهای زیاد شده و سعی کرده نگهبان را بکشد؟ با گفتن این کلمات بنظر می‌آمد که تمامی آرزوهای «کورنلیوس» نابود شده‌اند.

«شاهزاده» همه چیز را درباره او می‌دانست. «کورنلیوس» سعی نکرد در مقابل

این کلمات از خود دفاع کند. در مقابل «شاهزاده» مثل کودکی که هیچ گناهی مرتکب نشده، ظاهر شد با این وجود، هیچ امیدی برایش نمانده بود. شاهزاده همه چیز را درک کرد و گفت:

- به زندانی اجازه بده پیاده شود و لاله را ببیند. او سزاوار این دیدار است.

«کورنلیوس» فریاد زد:

- متشکرم، سرورم، متشکرم.

چیزی نمانده بود که بر زمین بیفتد که شاهزاده او را گرفت. شاهزاده حرکت کرد، مردم هورا کشیدند. موزیک نواخته شد، «شاهزاده» بر صندلی طلایی کنار لاله سیاه نشست

پایان خوش

چهار سرباز، «کورنلیوس» را به سوی لاله سیاه بردند. هر چه به لاله نزدیکتر می شد. هیجانش بیشتر می شد.

سرانجام، نگاهش به لاله سیاه افتاد. لاله ای که فقط یکبار می توانست آنرا ببیند. تعدادی از زیبا رویان خوش لباس اطراف لاله را گرفته بودند. لاله خیلی زیبا بود. اما هر چند طولانی تر به آن می نگریست، اندوهش بیشتر می شد به اطرافش نگاه کرد، شاید کسی را پیدا کند و از او پرسد که این پرورش دهنده خوش شانس کیست که توانسته این گل زیبا را پروراند؟

«شاهزاده» پیا خاست و نگاهی به جمعیت انداخت فقط سه نفر را در مقابل خود دید. «باکستل» که چشمهای حریصش را به کیسه طلا دوخته بود. سمت راست او، «کورنلیوس» ایستاده بود که چشمهانش، قلبش، زندگی و عشقش را به سوی لاله متوجه کرده بود. و در سمت چپ، «روزا» با لباس عروسی ایستاده بود. ولی دیدگانش پر از اشک بود. و در کنار «روزا» افسری که از او مراقبت می کرد ایستاده بود.

«شاهزاده» به آرامی و وقار شروع به صحبت کرد. پنجاه هزار نفر در حال گوش دادن به سخنان وی بودند.

- همه شما علت جمع شدنتان را در اینجا می دانید. جایزه یکصد هزار گیلدر به پرورش دهنده لاله سیاه تعلق خواهد گرفت. لاله سیاه پرورش یافته، اینجا در مقابل شماست. اما داستان چگونگی پرورش یافتن آن و پرورش دهنده آن هرگز

در دفتر مخصوص این شهر نوشته خواهد شد. و حالا صاحب لاله جلو بیاید.
 «شاهزاده» نگاهی به آن سه نفر ایستاده در وسط جمعیت نمود: «باکستل»،
 «کورنلیوس» و «روزا»، «باکستل» به سرعت جلو رفت. جمعیت را از سر راهش
 کنار زد.

«کورنلیوس» قدم کوتاهی برداشت و دوباره ایستاد.
 «شاهزاده» نگاهی به افسر محافظ «روزا» کرد و اشاره نمود که دختر جوان را
 جلو بیاورد.

صورت «باکستل» از خشم سرخ شد «کورنلیوس» از شادی فریاد کشید.

- «روزا»، «روزا».

«شاهزاده» گفت:

- این لاله مال توست. آیا اینطور نیست فرزندم؟

«روزا» گفت:

- بله، سرورم.

«کورنلیوس» فکر کرد:

- آیا او مرا فراموش کرده؟ من دوست او بودم ولی او مرا فراموش کرده.

«باکستل» فریاد زد:

- آه، همه چیز از بین رفت.

«شاهزاده» گفت:

- این لاله به نام لاله سیاه «روزابیرل» نامیده می شود. و در آینده نام این دختر جوان
 هم «روزا بیرل» خواهد شد.

«کورنلیوس» جلو رفت از شادی در پوست خود نمی گنجید. «شاهزاده» دست
 «روزا» را در دست «کورنلیوس» گذارد.

در آن لحظه، مردی بر زمین افتاد. آن مرد باکستل بود که همه آرزوهایش بر باد
 رفته بود. او را از زمین بلند کردند. اما او مرده بود. با این وصف، جشن ادامه پیدا
 کرد. موسیقی نواخته شد. پرورش دهندگان گل ثروتمندان، قضات و علما از
 میدان خارج شدند. و به سوی شهرداری رفتند. «روزا» هم دست در دست

«کورنلیوس» به دنبال آنها رفت.

«شاهزاده» ایستاد و به کیسه یکصد هزار گیلدر که کنار گل قرار داشت اشاره کرد و گفت:

«انتخاب برنده جایزه دشوار است. تو یا «روزا»؟ تو ای «کورنلیوس وان بیرل» پیازچه را به وجود آوردی اما «روزا» آنرا کاشت و از آن مراقبت نمود تا لاله شکفت من جایزه را به «روزا» می‌دهم. نه بخاطر اینکه لاله را پرورش داد بلکه بخاطر شجاعت و امانتداریش.

سپس به «کورنلیوس» نگاه کرد و در حالیکه برگ جدا شده از کتاب «کورنلیوس دوویت» در دستش بود..... گفت:

«بر توست که از «روزا» تشکر کنی نه فقط بخاطر پرورش لاله. بلکه به این دلیل که ثابت کرد که تو باید از زندان آزاد شوی. زیرا تو بخاطر گناهی که مرتکب نشده‌ای به زندان افتادی. کلیه دارائی، خانه، زمین‌ها و اموالت به تو پس داده خواهد شد. تو دوست برادران دوویت بودی و پدرت نام دوست عزیزش را روی تو گذاشت تا این نام با ارزش باقی بماند.

برادران دوویت، دو مرد بزرگ بودند که بخاطر درگیری قومی کشته شدند. و کشور هلند به آنها افتخار می‌کند.

«روزا» و «کورنلیوس» در مقابل «شاهزاده» تعظیم کردند. او با اندوه گفت:

«آه، شما دو نفر خوشبخت هستید. خیلی بیشتر از «شاهزاده‌تان» من در فکر عظمت هلند هستم.....

سپس سوار کالسکه‌اش شده و دور شد.

و اینچنین داستان پایان پذیرفت.

«کورنلیوس» و «روزا» با هم ازدواج کردند. ثمره این ازدواج دو کودک زیبا و تعداد زیادی، لاله زیبا بود. و اما «گریفوس» پیر، مانند یک باغبان از لاله‌ها مراقبت می‌کرد. همچنان که در گذشته مراقب زندانیان بود.

گلها را در صف‌های مستقیم می‌چید. و هنگامی که تشنه بودند به آنها آب می‌داد. مرتب به آنها سرکشی می‌کرد و هیچ جانوری جرأت نزدیک شدن به باغ

«گریفوس» را نداشت.

بالای سردر خانه «کورنلیوس» و «روزا» این جمله نوشته شده بود:
- «خوشبختی از آن کسی است که زیاد زحمت می‌کشد».

پایان